ENWARI SUHEILI

MANUSCRIT

INCOMPLET

Anwari Soheyly

ou
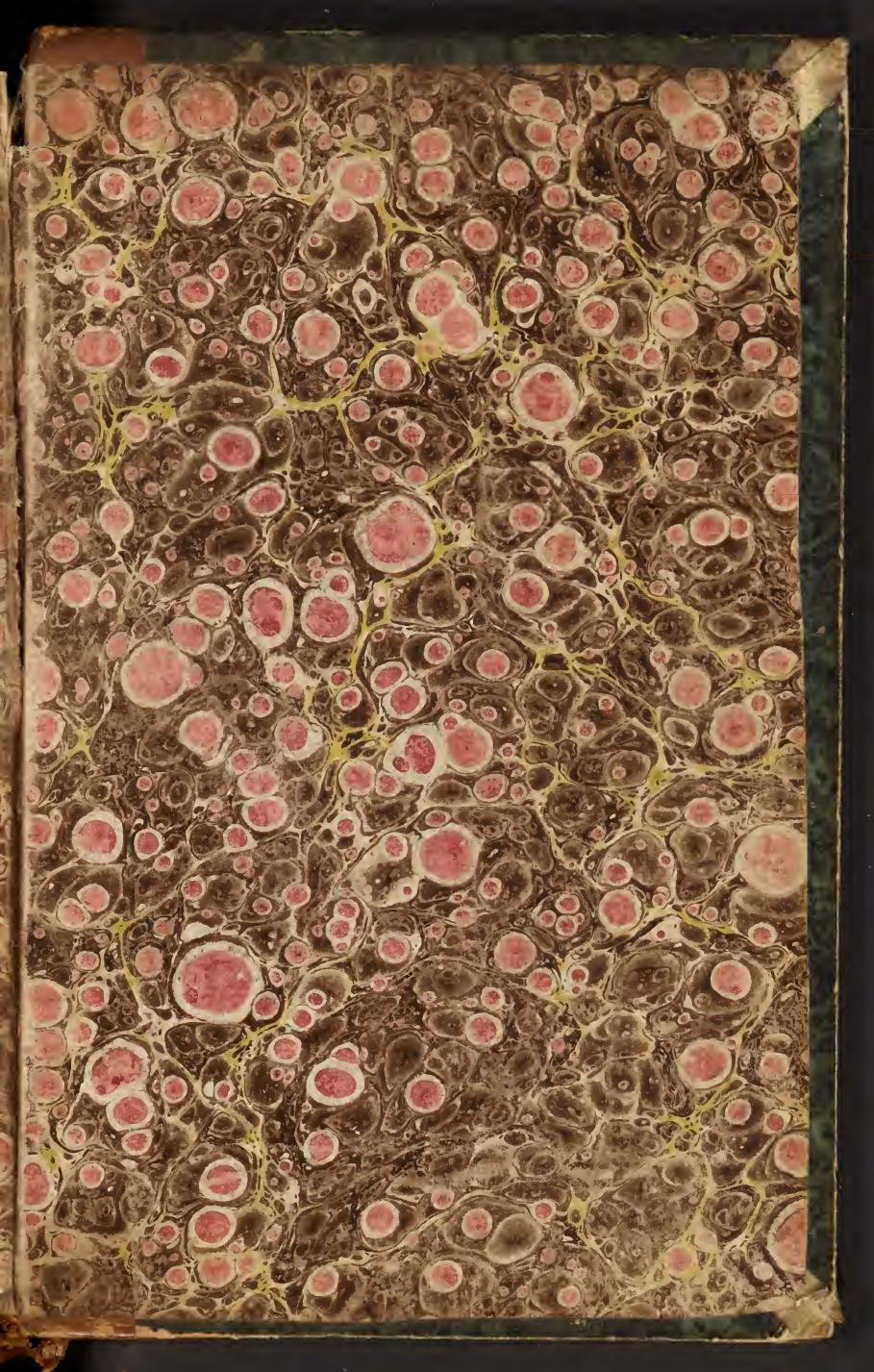
Fables de Bidpaï en persan.

Incomplet,

ne renfermant guères que la moitié du texte persan de کلیله و دمنه

Déc. 1855.

بیده از تخمین دقیق اون پیچان نه ملکسی دیر
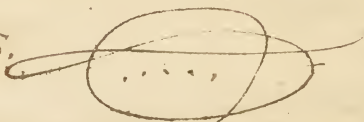
Bibliothèque de l'École Rle des Jeunes de Langues de Paris.

Inscrit au Catalogue, S. 3, Langue Persane, sous le N° 15.

Avril 1837.
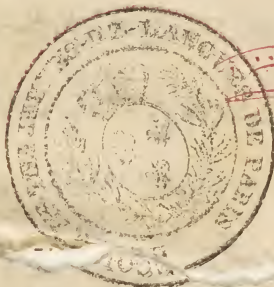
Jouannin

Enwâri Suheïl,

de

Molla Hussein-Wa'yz, Elkachifi.

ou bien

Kèlilè et Dimnè.

Fables de Pilpaï.

Fables en langue Persane ou Houmajoun Nâme

کتاب انوار سهیلی المشهور بکلیله و دمنه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد وثنای
او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی
جاری و دایرست و فواید موائد آلای بی منتهای او بقاعده مستمره و
کما [illegible] اجزای مجموع [illegible] سماوی و ارضی
اعطی [illegible] هدی [illegible]
ساری و سایر نظم رموزآموز عقل نکته پیوند ⁂ شناسایی ده
جان خردمند ⁂ جواهر بخش حکمتهای باریک ⁂ بروز آرنده شبهای
تاریک ⁂ در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم
تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم بیت محمد کازل تا ابد
هرچه هست ⁂ بآرایش نام او نقش بست ⁂ چراغی که انوار بینش
بدوست ⁂ که فرع همه آفرینش بدوست ⁂ علی نبینا وآله اطهار

بدوست

فرع

عترته

عزت المختار جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان
به شدید
مطالب استفاده بدان نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علم
لدنی را طریق تعلیم مستمندان کتب ارباب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان
مدرسه جهد و طلب برین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة
والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کننده عالمیان بموائد عواید صلاح و پیدا دوای راه نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق ضلالت براه هدایت
دعوت کن و پرستندگان مرا از موعظه نیکو از بادیه هوا بروضه جنت
المأوی راه نمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام
نتوان کرد و طبایع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد
ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک **بیت** هر آن رایض
که سازد توسنی رام ∴ کند آهستگی با کره خام ∴ به تندی توسن از
هم تند گردد ∴ وگر تندی نماید کند گردد ∴ و چنانچه رام ساختن

علم شدید القوی

مستعدان

ارباب ادب

باب

توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن
نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر مزاج ایشان غالب گشته در
مرعی ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی وافی چریده اند لگام نهی منکر
و تازیانهٔ امر معروف نشنیده بی استعمال مقدمات حکمت متعذر خواهد بود
که بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد * به حکمت کام دل حاصل توان
کرد * و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا * حکمت طلب و بزرگی
آموز * تا به نگرند روز تو از روز * و موعظهٔ حسنه که در دعوت
مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کنایت جامع که هر کس
از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند
گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی
و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود
از الفاظ و معانی او بهره مند و الیه اشاره القایله * بهار عالم

حسنش

حسنش دل و جان تازه میدارد * برکات ارباب صورت را المعنی هو
ارباب معنی را * و این نوع کلام بر هیچ یک از انبیاء عظام علی
نبینا و علیهم الصلوة و السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت
ختمیه است کما اشار الیه صلوات الله علیه و آله اوتیت جوامع
الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مودّت کمال خصوصیت و منتج
تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی از خواص از امت بزرگوارش
که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطلع اشعهٔ انوار
جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند
بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام افرادشان که دیدهٔ ظاهر بینان
بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور شده
و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایق نفیسش که ورای مفهوم ظاهر تواند
بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش
بهره گرفته شعر هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود * و از فحوای این

مودّی

این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار بهر

موعظت که گلگونه جامعیت آراسته نزول عاشقان صادق را

بتماشای جلوه های آن میل بیشتر بیت هرکه زیباتر است از خوبان

سوی او میل بیشتر باشد * و از جمله کتب که قواعد تالیفش

مبتنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل

بود بر مبانی نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بر

طرزی ساخته اند و براهمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آثار بر نمطی

مخصوص پرداخته * پند و حکمت و لهو و هزل را باهم امتزاج داده اند

صورت سخن را جهة میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و از زبان وحوش

و بهایم و طیور اصناف حکایات در روایات تقریر کرده و در ضمن آن

انواع فواید حکمت و مبانی موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده

مطالعه نماید و نادان برای نزهة افسانه بخواند و درس آن بر

معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب

مرکبات

حکمة

حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار ودلکم فیها ما تشتهی

الانفس وتلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رات

ولا اذن سمعت مطیب ومعطر بیت هر نکته ازو شگفته باغی ٭ افروخته

تر ز شب چراغی ٭ لفظش چو طراوت جوانی ٭ معنیش چو آب

زندگانی ٭ و افاضه ان منبع حقایق و معانی بمرتبه الیست که

که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت

ومستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده وکسوت این ابیات

بر بالای والای آن کتاب خلعتیست زیبنده و لایق بیت

صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ٭ معنی او خاتم اقبال و دولت را

نگین ٭ عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب ٭ طره مشکین

الفاظش سراسر تاب و چین ٭ از کلام کاملش انوار دانش شعله زن

راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین ٭ و آن کتاب را حکیم روشن

رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک

بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده
و ممکن که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد
و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست
رعیت و بسط و بساط عدل و رأفت و ترتیب و تقویت اولیای
دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را
جمله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح
ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر قیمتی در
زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتگاه صدف
نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار
خون جگر رخ نمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد
که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه سلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم
فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر

ساخته

ساحت بود و نافه مشک افشان مناقبش شمامات مستنشقان روایح
اخبار و آثار را معطر گردانیده بیت هر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند
زمان زمان اثر بوی او زیاده تر است ؛ تا در زمان کسری نوشیروان
بگل اندوده چهره خورشید انوشیروان انتشار تمام یافته بود که در
خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش
جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و
جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق
آن ایراد نموده و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت میدانند
نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز
بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت
او میفزود بیت جهان گشته از عدلش آراسته ؛ وزان رسم
بیداد برخاسته ؛ رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن کتاب
پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود و به کمال فضل

زفیض رایحه او مشام اخبار [illegible]
نمیشود بگل اندودن [illegible]

وجمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدت متمادی آنجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات ممکن
نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که
دران زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت
نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در
حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بناء کار نوشیروان در اظهار
آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب
بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه
نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور
بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب
شنیده بود در تحصیل آن شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف
الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع
را که سرآمد فضلاء عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه

کرد

کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول و شرف استحسان
یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنا بر کار
نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین
قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی ترجمه
کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنا شرایط
عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن
نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از
زبان عربی بلغت پارسی نقل نمود و رودکی شاعر بموجب فرموده
سلطان محمود غازی انرا در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو
المظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی
غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا
ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف

این نیم سطر مذکور نشده بلکه در نسخی آمده

الفردوس فتوجه انزا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب
که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است
والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکر لبان
شور انگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز بیت
حروفش چو زلف بتان چگل ٭ همه جای جانست و ماوای دل ٭
معانیش در زیر حرف سیاه ٭ درخشنده چون مهر و روشن
چو ماه ٭ سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست
بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح
شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد
بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ٭ سواد نسخهٔ او بر بیاض
دیدهٔ حور ٭ و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف
جزالت کمالات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند

ع وان القول بالت خذام فاما بواسطه ایراد غرایب
لغات واطناب کلام بمحاسن عربیات ومبالغه در استعارات
وتشبیهات متفرقه واطناب واطالت در الفاظ وعبارات
متعلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب وادراک خلاصه های آن
باز میماند وطبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع وضبط
اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید واین معنی هرآینه سبب سآمت
وموجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین
زمان لطافت نشان که طباع ابنا آن بمرتبه لطیف شده که داعیه
ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف
که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت وتفحص کشف معانی آن محتاج
باشند وازان جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست متروک
ومهجور گردد واهل عالم از فواید آن بی بهره ومحروم مانند بنابران
درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع

کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل و معالی
طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و
خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان
افتاب اوج خلافت و تاج داری بر جبین برج سلطنت و شهریاری
بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین ⁂ شاه ابو الغازی
معز ملک و دین سلطان حسین ⁂ خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه و
منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو
همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می‌فشاند
و صحیفهء دل بیغل را بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال ⁂ که نادان
نهد نام او ملک و مال ⁂ مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام سعادت انجام
که بیت خوشتر بر چهرهء قدرت نماید خال زهد ⁂ خلعت عفت بقد
کامکاری خوشترست ⁂ نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و آنکه مآرب محرومان را وسیلهء اقتناء ذخیره

اوز

آخرت منتها شد و از فحوای این تذکره با بهره که بیت ده روزه مهر گردون
افسانه است و افسون ❊ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ❊ خود را
تغافل موسوم نمیدارد و هو مولانا الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی
بعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ
احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السمانی والکمال الکمیلی
که بی تکلف سهیلیست از زمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا
درخشان بیت تو سهیلی کجا تابی و کی طالع شوی ❊ نور تو بر هر که
می تابد زان دولتست ❊ نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص
و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت
و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله
باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و
زیبا رویان معانی از آنکه بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب
و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف

جلوه دهد بحیثیتی که دیده هر بینایی بنظر تعمق بعمق نظر تواند از جمال
آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تکلف تخییل
تکلف میسر شود از وصال آن نازپرورده کان حجره ضمیر برخوردن
بیت چنین گفت مرد سخندان بمن ۞ که ای باغبان ریاض سخن
درین روضهٔ پاک مینونشان ۞ درخت معانی بنوعی نشان ۞
که هر کو خورد میوه زان درخت ۞ نشاننده را گوید ای نیکبخت ۞
درین باغ خوش میوه‌های ترست ۞ بزیبایی از یکدیگر بهترست ۞
و چون از امتثال مثال عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة
از مطلع روی سهیلی روی مینمود بیت چو حکمت یمانی بقول شارع
اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب ۞ بعد الاستخاره و الاستجازه
بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان
جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله بر
حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات

ارادی

ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال
معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آن اند و این
قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
هر نفسی علی الانفراد دویم آنکه راجع بود با هر گروهی بر سبیل مشارکت
اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود شرکت دیگری دران با
مقصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و کتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین انسانی آخرین و آنچه
تعلق به تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد
پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود نخواستیم که تغییری
با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان
منوال که حکیم نهاد ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب
که دران زیاده فایده مقصود نبود و در اصل کتاب مدخلی نداشت اسقاط
کرده چهار ده باب باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات

وثانی آنرا که راجع است با جماعتی مشارکت باشند بر دو قسم است
یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد
و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود
و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب

رابطهٔ تو سؤال و جواب از رای برهمن به دستوری که در اصل مذکور بود
بقید کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که
منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تعرف
در عبارات کتاب مذکور بجهة اغلاق الفاظ هست اگر در تألیف
این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع
منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که
این دُر معانی سفته‌ام ٭ آنچه گفتم بکام آن گفته‌ام ٭ دیگر آنکه در
اثنای حکایات از اساس کلمات عربیه با ایراد بعضی آیات و احادیث
ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات
ابیات عربی میگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب
زر و گوهر صنعت ترصیع دارد زیور می‌بندد بیت سخنها را بدستور خردمند
ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع ازین آرام یابد ٭ زمانی
زان دگر یک کام یابد ٭ و در حل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی

و انشا شلّی مناسب خواهد نمود بنابر آن ملاحظه که ع بر دسته گل نیز
به بندند گیا را با قدام عبارت بر سلوک سبیل لصرف اقدام خواهد
رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف
سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور را در دیوان
اعتذار موقف عرض بلغا فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار
میرساند و در مقابله نقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف
مقوله واصح التمهید من انصف فقد استظرف فرو می خواند بیت
دیدهٔ انصاف چه بینا بود ٭ در شمرد گرچه مینا بود ٭ من خجلم از عمل
خام خویش ٭ تو مکن بملامت مکنم سینه ریش ٭ زر درویش
زمره آزاده گان ٭ نیست روا طعنه بر افتاده گان ٭ چشم هنر بین
بود از عیب پاک ٭ بی هنر از عیب کند زود چه باک ٭ و عین الرضا
من کل عیب کلیلة وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و اعمالنا
و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلیه چهارده

بالبت برین وجه که مفصل میشود باب اول در اجتناب نمودن
از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران
و شامت عاقبت ایشان باب سیم در موافقت دوستان
و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن
احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم
در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن
در ان باب ششم در آفت تعجیل و ضرر و شتاب زدگی در کارها
باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم
در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب دهم
در بیان جزأی اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون
طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار
و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان

اجتناب

اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم**

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنا کار بر قضا و قدر نهادن **بعد**

از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود

والتوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان رسته بازار معانی و

صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت

آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدینگونه آرایش

داده اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده

که در قدیم الایام باقصاء ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت

و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری

او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت

او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال

او بر دوش دل گرفته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی *

سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش

بیکجا جمع گشته آب و آتش ∴ بر حاشیه بساط دولت روز افزونش
پیوسته امرا عالمگیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتکاری
بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با نواع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب
و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین بیت داغ بر ناصیه سرکشان ∴ تیغ زن تارک
گردن کشان ∴ معدلتش قاهر خونخوارگان ∴ مرحمتش
چاره بیچارگان ∴ و آن پادشاه را همایون فال گشتی که
بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه
و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است
که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری
ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر تو شمع انصاف

بکمه

کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی بخشیدی ظلمات ظلم اطراف
و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **نظم**
شهنشاه را خوبی از داد اوست ∴ پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ∴ ولایت ز بیداد ویران شود
و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب
اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای
فتنه را حلم گران سنگ او از گرداب اضطراب ساکن ساختی و
شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تندباد سیاست او از
بیخ و بنیاد برانداختی **بیت** چو رای خرده دان در کار بستی ∴ بیک
تدبیر صد لشکر شکستی ∴ چه کار مملکت را نظم دادی ∴ بیک
مکتوب اقلیمی گشادی ∴ بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت
رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در

هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او
در جزوی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر
محاربت می بست و نه بی اشارت او در مجلس بزم بر مسند عیش و
عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار را باید که به حکم وشاورهم فی الامر پیوند مشاورت بزرگان
خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام
خود به تدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای
ماتشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان
صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم
را متضمن بیت در همه کار مشورت باید ۞ کار بی مشورت نکو ناید ۞
اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون
دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از
قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و لشکر طایر بامید آنکه

طعمه

طعمهٔ شاهین شاه کرده متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری
بند گسسته و از حبس قید جسته شاهین شاه گشته و بحبت جوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان
سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی
وصال خرگوش بهزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و
شاهین نواساز زخمهای چنگ خونریز بر رگ شریان ازنای
مرغان گشاده بیت برون جستند بازان سبک خیز بجون
صید کرده چنگ را تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج ز طوطی
ماند بر بالا نه دراج ز کمین بکشادن یوزان ز هر سو فرو بسته ره
بر آهو ز زبس تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ
و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده
خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر

صحیفه

متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان
پولاد چون موم نرم میگشت واز گرمی برگستوان که با شعله
آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک
میشد بیت آتش زده گشته کوه وکان هم ۞ تفسیده زمین و
آسمان هم ۞ مرغان چمن خزیده در شاخ ۞ در رفته چرنده کان
بسوراخ ۞ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای
گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن
دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران تافته
و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری
بسازی که زمانی در سایه بیاسائیم و چون عنقای خورشید
میل باشیانه مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته
رای زبان ثنا برگشاد بیت کای آفتاب کشور و ای سایه خدای
میمون ترست چتر تو از سایه همای ۞ بندگان را که بظل لوای

(اثیر) Ether

همای آسمای سلطانی التجی دارند از شعله مشعله جهان سوز آفتاب
باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون
سایه بان لطف تو باشد پناه ما ولیکن ذات عالی صفات
السلطان ظل الله را که خلقی در سایه دولت او آسوده اند
از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز
فرمودن عین صواب می نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت
تست و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان
عالی و چون پایه رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین
آنجا رسیدم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمه
نوش از دل صافی او جوشش زده ریاحین و از بارش
چون انجم افلاک تابان و جداول چشمه نوشش از دل صافی او
جوشش زده ریاحین و از بارش چون انجم افلاک تابان و
جداول چشمه سارش چون جویهای روضه رضوان درخشان

صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کرد تا
ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش بر آسائیم و زمانی چون یاسمن
بر لب جویبار آب و کنار چمن تازه و خرم شویم **بیت** بر لب جوی
نشین و گذر عمر ببین ❊ کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
همایون فال لقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک
زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن
کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت
کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سرافرازی
به سپهر زرنگار آفتاب رسانیده با چو بیخی که با صفت د الجبال
اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمه‌ای
گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاد ببالای کوه
برآمده و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می‌نمود ناگاه
فضای پدید آمد چون میدان اهل دل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون

ثبات

ساحت امید و رهنمایت فسحت از سبزه نمود از گلشن آسمان و باد

و هواش به مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف

دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله خودروی چون خط

غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طبری نیمچه اطلس گلگون

پوشیده و سرو سهی نیم‌تاق حریر فستقی در بر کشیده زبان

نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد

و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان

سراچهٔ عالم میرسید **نظم** لطیف و دلکش آب و هوایی ∴

مبارک منزلی فرخنده جایی ∴ ریاحین بر کنار جوی رسته ∴

بآب ژاله دست و روی شسته ∴ درختان چون بتان قد برکشیده ∴

زیکدیگر بخوبی سر کشیده ∴ فراز شاخ مرغان خوش آواز ∴

بالحان ارغنون‌ها کرده بر ساز ∴ نهال سرو کز جنت نشین داشت ∴

خط طوبی بهم بر هر ورق داشت ∴ و در میان این مرغزار غدیری

بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در
عین لطافت و صفا بیت روان اندرو ماهی سیم سیما ۞ چو ماه اندر
سپهر بدور ۞ وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند
و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب
دولت انتساب هر یک بر لب جویی غنیمت بشکرف وانشسته
هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یا رب منم از بادیهٔ
رنج و الم ۞ وارسته نشسته در گلستان ارم ۞ شاه و وزیر بر
یک گوشهٔ لب طا از مرکب سودای اسب و پیل پیاده شده زبی
بازی از فرزین بند خیالات فاسد برده مات از عرصهٔ تعلقات
رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات
نامتناهی تاملی می فرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش
تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش
زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای

و سایهٔ درختی آرام یافتند
وآن منزل بهشت آیین را بعد
از آن هوای هاویه مثال

زنگار زنگ برآورده امی نمودند گاه از اوراق گلستان این

بیت تکرار کردند که **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ؛

که هر خاری به تسبیحش زبانیست ؛ و هر گاه بر صفحات نگارستان

این نقش مشاهده نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل را مرکب

از باد صبا ؛ که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ؛ از خط مسلسل

که خامهٔ قدرت بر روی آب می کشید حرف وفجرنا فیها من العیون

می خواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش

می شد وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر

همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریز پیری چون شاخ خزان

دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما

دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او دلیری شده و ارهٔ

نجار روزگار بپاره کردن پود و تارا دندان طمع تیز کرده **بیت**

شاهد باغست درخت جوان ؛ پیر شود بشکندش باغبان ؛

میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل
زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه
چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این
مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد
این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت
ازین آمد شدن مقصودشان چیست ؛ درین محرابگه معبودشان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار
منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان
است شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن می کند در
یافته اند و به فیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال
بیوتا را کمر امتثال بر بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند
بجثه از اینها بزرگتر است و جموع ایشان شکوه و مهابت او بر
خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته

مرغکان

میان جان

قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و

و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او تا بحدیست که هر یک

برای خود از موم خانهای مسدس سازند بر وجهی که اضلاع ازا

تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات

مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل

بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستانند که لطافت

خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست

نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه

ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک

وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی

بیرون آید که در داروخانه حکمت فیه شفاء و رحمة للناس در شان

او درست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا

ببویند اگر بر همان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته

صنعت

احتراز کرده‌اند اجازت نیست که بحجره مسدس و خانه موسس خود در
ایند و اگر عیاذاً باللّه از مضمون این بیت که • دست وفا در کمر
عهد کن • تا نشوی عهدشکن جهد کن • تجاوز نموده باشند
و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی
الحال ایشان را بیک موجب نفرت دو نیم کنند و اگر دربانان
تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام
کند بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور که نیت بر کشته را آسیاست
کاه حاضر کند و اول بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن زنبور بی
ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً
بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را
منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که
جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و نواب
و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال

رسید همایون‌فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ
اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج
درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت
ایشان کرد جمعی را دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان‌وار بر مرکب
هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را
با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام را نسبت با ابنای جنس
خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست
بزرگان خورد و بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که با وجود
نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نمیدهند و با وجود مهلک که در حیات
ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت مینمایند و ما در میان آدمیان
بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر
سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی براندازند بیت

آنکه مهلک

دو زنگر کز سر نامردی ۞ بر حذر است آدمی از آدمی ۞ و ز برکت
این جانوران که تمامی پلید پر باب طبیعت آفریده شده اند و آدمیان
بر طبایع مختلفه مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان
روح و جسم کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک
و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر
یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس
مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از
نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده تا هرکدام که دست
موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات کرمنا بنی
آدم ترقی نمایند و هرکدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند
از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته

اولٰئک کالانعام

است بیت بهره از ملک است و بعضی از دیو ۞ ترک دیوی کن
و بگذر به فضیلت ز ملک ۞ و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفا

جور

جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن
واقع شده اند بیت بیخردی چند ز خود بیخبر عیب
پسندیده بزعم هنر :: دود شوند ار بدماغی رسند :: باد شوند
ار بچراغی رسند :: شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان
کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان
دران است که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت
کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته بگوشه تنزکیه خویش مشغول
گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق
ناپسندیده است خلاصی روی نماید بیت زین میان گر بتوان به که
کناری گیرند :: و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت
در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی
زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن

دشوارتر است و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری
یا تک چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی
بوده بیت قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت
صفاهای دل است ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد
عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود
خلوت سازند با وجود این حال کجا با دیگری پردازند بیت
خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیزد
نیاید گرد من حجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت
پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق محض صواب است چه
صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است
چنانچه فرموده اند بیت دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشین
که مجمع نبود در غنچه دل ناز گل باشد جمع چون رفت در انجمن
پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین شرط

صلاح

صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند
و گفته که صحبت با هم نشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق
شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از
اغیار بباید نی زیار ؛ پوستین بهر دی آمد نی بهار ؛ و فی
نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع
در سلک اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مکسل
تنها منشین که هیم دو اکنیست ؛ و از فحوای حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت
بیشتر باشد و ادمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت
ابنای جنس پرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره
الهی جماعت ادمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک را ازیشان
را محتاج دیگری گردانیده بواسطه انکه ایشان مدنی بالطبع واقع
شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بمدنیست

مکسل

مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر
یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت
صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس
و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که
جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است
میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بغذا بدین

اسباب

مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن
قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال می باید کرد
پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی
زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت
باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل
خود اجره بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام

پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که ادمیان محتاج بمعاونت
یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن
مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارة
بدین حال نیز هست **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز
که هیچ کار میسر نشد به تنهایی ؛ پادشاه فرمود که انچه وزیر
بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر
میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر اینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای انکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادتر بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر
حرص و شره غالب باشد انها که بزور و زر از دیگران بیش
باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر اینه متغلب
چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص

را طمع ان پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزه تصرف در آورد
واین صورتها موجب نزاع باشد ونزاع در آخر بافساد کشد
بیت نزاع انگیزان آتشی برفروزد :: که از تاب ان هرچه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهة دفع این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هرکس را به حق خود قانع ساخته دست تعدی او را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گرداند وان تدبیر را سیاست
خوانند ومدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظه
وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها
اشتمال اطراف بر رذایل ظاهرست چنانکه گفته اند بیت
میانه طریق از صفات چندانی :: تفاوتیست که از آفتاب تا
بسها :: پس اختیار وسط راست در جمیع امور :: بدان دلیل که
خیر الامور اوسطها :: پادشاه فرمود که این اوساط اگر به سبب
عجز شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت نه بندد ارکی

معلوم نتوان کرد و زیر کفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است
موید من عند الله که فرستاده حضرت عزت است خلق و حکما
او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند
و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق مصالح معاد و معاش
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است
عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین
وی نایبی ضابطی چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورة
در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر
را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست
مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز کرده و هم لباس
ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان
نزد خود شاهی و پیغمبری   چون دو نگین اند و یک انگشتری

از سیاستی ضابطی

و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد
هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون فال فرمود که حال
این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم وجود او در
میان مردم ضرورست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط
امور ملک و ملت بر چه گونه می شاید خجسته رای گفت
این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت
که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف
انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو
گیرد قرار و دیگر باید که ترتیب تربیت ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست
ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از فی لطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک
جمعی باشند که خاصه نگر نیکخواهی سلطان بر مبانی اخلاص بیند

و در نیکنامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب
ازیشان برای جرّ منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت
مرعی دارند **بیت** لاف زنان کز تو عزیزی شوند ⁂ جهد کنان
کز تو بچیزی شوند ⁂ و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن
که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که
فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف
این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید
انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند اگر
پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد ⁂ و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نموده به تفحص حالات و تحقیق آن التفات
نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تولد کند و اصناف فساد و فساد
بران مترتب گردد **بیت** منه گوش بر قول صاحب غرض ⁂ که از
کینه در سینه دارد مرض ⁂ بهم برزند در دمی عالمی ⁂ پریشان

کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور
مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ
راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دینی اساس او از
خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت
درجات برسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد
داد گری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست
و هر پادشاه آگاه که مدار کار
خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم
مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان
حکیم بیدپای برهمن نهاده بود از تحقیق آنچه شاهان را
بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون
از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل

سلطنت

او بر صحیفه روزگار باقیست بیت هر چند که فکر می کنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی ٭ همایون فال چون ذکر داشلیم
و بیدپای شنیدند مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت
نسیم صبا به تبسم لب نازک کشاید در چمن فرح و بساط نشاط
شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست
که سودای قصه این رای و برهمن در سویدای دل متمکن است
و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جای گیر
بیت عمریست که سودای سر زلف تو دارم ٭ چندانچه رسم
تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار
نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان
معلوم نشد بیت با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم یا من
خبر ندارم یا او نشان ندارد ٭ و من پیوسته گوش هوش
کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره

نام
من

دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کی روی نماید

بیت : گوش بر راه تو دارم مژده زان لب کجاست : دیده

بر راه است یا رب پرتو دیدار کو : و چون دانستم که وزیر از حال

ایشان با خبر است روایت شکر الهی بجا می آورم و می گویم

بیت آخر دلم بارزوی خویشتن رسید : و انچه از خدای خواسته

بودم بمن رسید : امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان

رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان

فایده [illegible] ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما بسبب

استماع ان مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطه

گفتن ان شکر نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدنش فایده

تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود بیت : زبان خردمند

روشن روان : کلید در گنج حکمت بود : در گنج بگشای و نقدی بیار

که او را عیار نصیحت بود : نصیحت بدان وجه گو با ملوک

گوش بر آواز دارم

که در

سه ۹۵

که دروی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشود و در ادای

سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی

که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

من از طوطیان شکرستان سخن پروری

و از بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در

یکی از معظمات بلاد سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی

بود بیدار بخت فیروز روز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز

گشته شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی

بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه

جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان یگانه جهانیان

نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی

از عدل روشن گردد آئین جهانبانی و این پادشاه را رای

دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد

و از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز بر کنگرهٔ قصر سپهر نه افکندی

و از ذروهٔ استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده

هزار قلاده فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری

و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت

و ممالک معمور **بیت** آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری

و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک

از دادخواهان پرسیدی **بیت** دست رعایت ز رعیت مدار

کار رعایت برعیت سپار و چون اطراف مملکت خود را

بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از معاندان

پاک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی

و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس همواره ندمای

حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل بلطایف

کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی برسم

عزم

عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت

بآیین بزمگاهی ساز کرده ٭ در شادی و راحت باز کرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خوشنوا
میل استماع داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار
مهرویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت
انجام فرمود و از حکماء دانشمند تفاصیل محاسن اوصاف و محاسن
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان
ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید بیت

سخن در است و تعلق بگوش شه دارد ٭ پس هر یک از ایشان

صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف
میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما
بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست
ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات

باری تعالیٰ انست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات
سریان کرده است و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و
صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست
در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخی
شجرة فی الجنة بیت مایه توفیق کرم کردن است د کنج یقین
ترک درم کردن است د کنج روان را که تو پرسی نشان د
نیست بجز آنکه به بخشی روان د رای را بعد از وقوف
برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد بفرمود تا در کنج گران
مایه برکشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطایای
عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان
قطرهٔ باران جود د شست خط احتیاج از ورق روزگار د
همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه

بکام

بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت
باطراف عالم بگسترد **بیت** روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد شب پرده ساز ؛ صوفی خورشید بخلوت نشست
کرد فلک سبحهٔ پروین بدست ؛ پادشاه سر فراغت بر بالین
آسایش نهاد و خیل خواب پریشان گاه عرصه دماغ مستولی
شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای اثر
صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا آمدی
و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای نفقه کردی
و مبلغ کرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح
پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه
نمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان حوالت تست و بیافتن
چنان گنجینه‌های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت

از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت
شنید از خواب درآمد بخیال گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط
شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بتمهید
آن قیام می‌نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست
زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع
کشید بیت با مدادان که صبح سیم اندود ٭ از در گنج قفل
زر بگشود ٭ شاه فرمود تا مرکب رهوار باد رفتار را بزین زر و
لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده
روی بصوب مشرق نهاد بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب
نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان ٭ و چون از حدود آبادانی
بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌افکند و از مقصود خبری
می‌جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون کریمان
صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای در دامن

برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی
روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت
اغیار وارسته بیت باخبر و بیخبر از هرچه هست ٭ سوخته و ساخته
با هرکه هست ٭ چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش
بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد بیرازِ صفحه
ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود بیت
کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ٭ منزل تست دل و دیده فرودای
و درآی ٭ شاها اگرچه کلبه احزان دردمندان بازار قصر رزاندود
محقر نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان کوهر نگار
بهیچ بر نیاید فاما رسمیست قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان
نظر رحمت شامل حال فقرا داشته گوشه نشینان را بدم و قدم
نواخته اند و آنرا از تتمه اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته
بیت نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ٭ سلیمان باچنان
بوزکی را بیفزاید

روشن ضمیر چون جمشید
دل و جان
تتمه کمال اخلاق

با چنان حشمت نظرها بود با موریش بیت داشت تسلیم سخن درویش
را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش
استیناسی حاصل کرده استمداد همت نمود ∴ همت درویش
چو همره شود ∴ خواجه را سرار دل آگه شود ∴ هر که زمعنی خبری یافتست
از دل صاحب نظری یافتست ∴ و بعد ازان که سلطان عزیمت
رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت گر دست من گدا نباید
مهمانی چون تو پادشاهی ∴ اما برسم یا حضر تحفه دارم که از پدر
بمن میراث رسیده نزول راه شاه می‌سازم و آن گنج نامه ایست
مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجی گران است و در و نقود و جواهر
بیکران و من چشم بر گنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت شود روزگار خود از گنج
قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج‌تر نیست سرمایه ساختم
بیت کسی که روی توکل بدید هیچ ندید ∴ کسی که غرق قناعت نیافت

از در

نیابسم

هیچ نیابت ٭ اگر خسرو کشورکشایی پرتو التفات بران افکنده

بفرماید تا ملازمان جست وجوی نمایند وحاصل آن گنجخانهٔ عامره سازنده

بمصرفی که باید دست ید صرف کشند دور بینیت داشبیم بعد از

استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد و از

سرایت کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این

مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب

حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت بیت کانچه آید

ز غیب بی عیب است ٭ رای امر کرد تا جمعی کلنگ و کلند اطراف

و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافته

تمام مخزونات را بنظر همایون درآوردند بیت بسی زیور از گوهر

شاهوار ٭ بسی خاتم و یاره و گوشوار ٭ بسی درج و صندوق با

قفل زر ٭ پر از لعل و یاقوت و در و گهر ٭ ز زرینه آلات و سیمینه ظروف

ز هرگونه تحفهای شگرف ٭ شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق

بجست وجوی آن مشغول شوند

و درج ریدا ساختند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را ساخته

بود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب ان

به بندهای محکم بر بسته و قفل رومی کردار از پولاد زرنگار

بران زده استحکام ان قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید

گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی

چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از کشادن او اثری

بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بکشادن ان قفل پیدا شد

و میل تمام بملاحظه انچه در صندوق تواند بود بدید آمد با خود

گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر ازین جواهر قیمتی درین

صندوق ودیعت نهاده اند و الا این همه استحکام را موجب

چه تواند بود پس امر نمود تا آهن گران چابک دست بهر مندی

خود را شکست قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد

از انجا درجی بیرون آمد چون برج اسمان بجواهر مزین ساخته

درون حقه چون گوهر ماه در غایت صفا تعبیه کرده‌اند
بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد
پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته دابیم
متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب
این گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که
جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت
دران باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود
شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن
خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو
بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط
غریبه مهارت تمام داشت خبر یافتند و به حکم عالی اندک وقتی
او را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و او بعد از شرایط کورنش و تسلیم
ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعباره

روشن بیان فرمایی وحقیقت حال این مسطور از روی واقع
وراستی بازنمای بیت باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستد وکلمات آن از احرف بحرف بنظر استقصا
درآورد وبعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب بیست مشتمل
برانواع فواید وگنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل سخن آنست
که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای
رای اعظم پادشاه بزرگ که اورا دابشلیم خوانند بواسطه الهام
الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود ووصیت نامه
درمیان زر وجواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج بردارد واین
وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر وگوهر فریفته شدن
عاقلانست
نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست
دیگری خواهد شد ، وبا هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد بیت
صحبت گیتی که تمنا کند ، با که وفا کرد که با ما کند ، مغرور نیست

درین استخوان * بوی انسان نیست درین خاکدان * اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهزادگان گزیر نیست پس ان پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و بیقین بداند که هر سلطانی که باشد تا این چهار قاعده را که بیان می کنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنا دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر اینه جمعی بدو حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم ان کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده می کویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن ان صورت مقصودات ایشان بحصول پیوندد * مشنو سخن هر کس شنو سخن مت

کار باب غرض راست نیاید سخنها دویم آنکه ساعی و نمام را در
مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جوی اند و عاقبت
ایشان لعابیت و خیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده
نماید هرچند زود تر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد ؛ آتشی را که
سوخت خلقی ازان جز بکشتن علاج نتوان کرد سیوم آنکه
با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی
دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهته
کارهای کلی متمشی میشود ؛ آری باتفاق جهان می توان گرفت چهارم
چهارم بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هرچند تملق
پیش آرد و تضرع بیش کند از روی خرم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید بیت از دشمن دوست رو
بپرهیز ؛ چون هیزم خشک زآتش تیز ؛ کارش بجز آن چو برنیاید

خورشید

خوشش خورش در حیله برکشاید پنجم انکه چون کوهر مراد بدست
اید در محافظت ان تهاون نورزد و انرا بغفلت ضایع
نکذارد که دیکر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی
خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست
وکر چه بدندان کزی پشت دست ششم انکه در کار خفت
و شتاب زده کی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی کراید که مضرت
تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار مکن در مهمی
که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که ناکرده
را می توان کرد زود چو شد کرده انکه ندامت چه سود
هفتم انکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نکذارد و اکر جمعی
دشمنان بقصد وی متفق کردند و صلاح دران بیند که با یکی
از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب ان خلاصی ازان
ورطه متصورست فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة

بنا، فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر کرده اند که عقلا گفته اند
بیت از دام مکر خصم به حیلت توان گریخت . قد یفلح الحدید
کا قیل بالحدید هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و به چرب
زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین نشانده
شد ثمره آن جز ضرر و آزار نتوان کرد بیت کینه نهد سینه که
بنهاد رخت مه دل شود ش از پی آزار سخت مه بیند تو
چرب زبانی کند مه برگذر و قصد نهانی کند نهم آنکه عفو را
شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض
خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش
جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی
شفقت بر بلایای جرات ایشان پوشیده بیت زابتدا
دور آدم تا بعهد پادشاه مه از بزرگان عفو بوده ست از فرودستان
گناه مه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد

سمت
مشهور

و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر پاره ایشان را از مشرب عنایت
سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند
ازانکه بدست لطف برداشتهٔ مصرع بنواز و بیکبارهٔ میفکن بر خاک
دهم انکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و
جزاء سیئة سیئة مثلها ضروری بود لاحق نشود بلکه باران احسان
بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آرد بیت نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند شعر امروز هستی از بد و از نیک بیخبر
روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند یازدهم انکه میل کاری که
موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته
بمهمی نامناسب اقدام نمایند و انرا باتمام نارسانیده از کار خود
برآیند نظم زاغی روش کبک دری می آموخت نظم آن دست نداد
و راه او رفت ز دست دوازدهم انکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات

کبک دری

آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون

نبیا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ٭ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید

که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موسوم باشند

هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن

گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال خیانت

سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار

رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج

بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد ٭ خادم پادشاه امین

باید ٭ تا دران ملک رونق افزاید ٭ ور کند جانب خیانت رو

ملک ویران شود ز شومی او **چهاردهم** آنکه از محنت روزگار

و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه

مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت
در راحت روزگار گذراند **بیت** شیر را سلسله در گردن و روبه
همه شب ؛ فارغ ابدان بر اطلال دمن میگردد ؛ عاقل از کلبه
احزان ننهد پای برون ؛ غافل از روی طرب گرد چمن میگردد
و یقین داند که بمظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
بهدف مراد رسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر
هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنر است
وابسته احکام قضا و قدر است ؛ و هر یک را از چهارده وصیت
که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد
که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه
سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که این
عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی
خواهد نمود والله یؤید بوصول المقصد ؛ چون حکیم این فصل بر اصل

ازین

بسمع خسرو رسانیدند واین درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود
نثار فرق همت پادشاه نمود داشلیم او را بنواخت
وان صحیفه صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده ضمیمه بازوی شهریاری
ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است
نه بدره درم و دینار خزینه معالیست نه گنجینه جواهر و لآلی و
الحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی
ندارم و آرزوی همت این محقر مافیه را نا یافته نپندارم لازم آنست
که بشکرانه این پند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین
دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا
هدیه ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد
و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم ثواب
حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه
رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند * خاص زبد کرام آمد

درم :: برکدز قافیه ایک کیدرم :: وچون ازین حال فراغتی روی
نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی
مزین گردانید شبی همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید تا شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سر انجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده از اعمده مملکت
داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری پیا زد روز دیگر
که آفتاب نور افزا چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب
روی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل پیکانی بر اطراف
جهان ریخت :: بیت :: خورشید ز رافشانی خود پیدا کرد
دریای شب افروز کواکب کم شد :: دابشلیم نور فرمود تا از مقربان
حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن
تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند
و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان

درمیان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر
شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار
از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید
و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و بی تمشیت تا عقده
مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات
ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای
رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید
تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که [illegible] نماید
و وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید [illegible]
بر بدیهه [illegible] نمودند که جواب که رقم اتفاق یابد آنرا اصل
الباب عمل سازیم حیث بنای کار بر تدبیر باید نهاد که بی تدبیر کاری نیاید
و وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در مهمات
سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده

چون زر ناسنجیده است ع سخن را بپندیش وانکه بکوی

ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر

محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا

بشرف عرض رسانیم و بتسلیم بدین معنی رضا داده روز

دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک

بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع

فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانو

ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و فرمود که بیت

ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل ٭ سلطنت تا بابد بر تو

مقرر شده است ٭ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین

سفر اندک فایده متصور است اما از تکالیف مشقت بسیار می باید

کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده

دل بر جدایی و غربت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم پناه

زندگانی

مخفی نیست که شرر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و
تیر دل شکار الجلا اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده
ازان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم برون ننهند و قطرات
اشک ازان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند
بیت اندر سفر مشقت و ذل و بلا بسیست ؛ گر بهشت خورشید
و فرح در آن منت ؛ مرد عاقل باید که راحت را به محنت
بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد
و باختیار غم آقامت بذل غربت نگزینند تا بوی آن نرسد
که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بود آن حکایت
وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز
بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی
و نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی آب و دانه قناعت
کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده

تازنده

یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده در هر دو شام و سحر
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایی زندی و گاه و بیگاه
با لحان روح افزای سجعهای گوناگون ترتیب کردندی نظم

بیاد روی بتی

تا آرزوی بتی کنج عزلتی داریم :. بعشقش از همه عالم فراغتی
داریم :. روزگار بر موافقت آن دو غمخوار حسد برد
و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت

که یاری را جدا سازد زیاری

فلک را غیر ازین خود نیست کاری :. که گرداند جدا یاری زیاری
بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که ما تا کی
در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم
مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم
و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر
عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بیشمار بدست می آید
و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف

بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا ز فرق

سر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود

بظهور نیاید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است

و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی

و دون است بیت بجرم خاک و گنبد دوّار نگاه باید کرد ؛ که این

کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر لمؤلفه سفر مربی مرد است و آستانه

جاه ۝ سفر خزانه مال است و استاد هنر ۝ درخت اگر

متحرک شدی ز جای بجای ۝ نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت

غربت ندیده نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است

زنهار باد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست

که جز فراق میوه بار نیارد و غربت ابریست که جز باران

ذلت قطره نبارد ۝ نماز شام غریبان غریب و بیماران نشسته

بر

بر سر راهی دلی بصد پاره ٭ باز نده فرسود که اگرچه رنج غربت جان فرسایست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزایست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفاهست چه غم ٭ زین خار گل مراد رویید هر دم ٭ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش اید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که دل او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را ازان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها ٭ فراق دوستان دیدن نشاید

گفتم

از دوزخ مـ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد
حالا بحمد الله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت
کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده بیت بگیر دامن
جمعیتی و فارغ باش مـ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت ای مونس بروزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که
یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری برد چون با دیگری
پیوندد غم نیست اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک
فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده
که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار مـ که بحر فراخ
است و آدمی بسیار . توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر
بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ
خام طبع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد بیت
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی مـ تو ازنده گفت ای یار

عزز

عزیزا این زمان که تو دل از صحبت یاران بر می توانی کند و رشته
مرافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی
ساخت و از مضمون سخن حکیم بیت یار کهن را بهیچ مده از دست
بهر حریفان نو که نیک نباشد ؛ تجاوز می توان نمود سخن مرا
در تو جه اثر خواهد بود اما ؛ بسی بکام دل دشمنان بود آنکس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن بر اینجا قطع نموده
یکدیگر را وداع کردند و باز زنده دل از صحبت رفیق برکنده به
پرواز در آمد ؛ چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفص برغبت
صادق و میل تمام فضای هوای نمود و کوه های بلند و بوستانهای
فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی
شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را
در زیر دامن خود نهفته خاک سنجری مرغزاری دید سواد مینا
رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش

از نافه مشک تتاری عطرسای تر **بیت** صد هزاران گل شگفته در

سبزه بیدار و آب خفته در و **ه** هر گلی گونه گونه از رنگی بوی

هر گل رسیده فرسنگی **ه** بازنده را ان منزل خوش وساحت

دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود هم انجا بار سفر گشاد

هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده که

بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایه ابر در هوای ان فضای

هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دلاشوب

و بهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت

آتش صاعقه از یکی جگر لاله داغدار میسوخت و دیگان

ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین می دوخت

بیت سینهٔ کوه از نشان برق می شد چاک چاک **ه** وز صدای

رعدی لرزید بر خود جرم خاک **ه** بازنده را در چنین وقت

پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود در گوشهٔ که از حدت

ز مهریر محفوظ ماندی میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان
شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق
زیادت می گشت **بیت** شبی تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی
کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها ∴ القصه شبی بهزار غصه
بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر میکرد و هر دم از
گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه
سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی **نظم**
گر بدانستمی که فرقت تو ∴ اینچنین صعب باشد و دلسوز ∴ از تو
دوری نجستمی یکدم ∴ وز تو غایب نبودمی یکروز ∴ اما چون طلیعه
تباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار
محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان
روشنائی گرفت **بیت**: خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب

ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب ❊ بازنده بار دیگر به
پرواز آمد منزد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده
فی الحال دوسه روزه در اطراف عالم طوافی نماید در اثناء این حال
شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین
زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک
تیزتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان ❊ که سیر
چون باد آتش نشان ❊ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم
بر شاهین فتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که در
اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم نهاد ❊ چو شاهین بر کبوتر
حمله آورد ❊ بعجز افتاده کی چاره نیاورد ❊ بازنده چون بار
خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید
و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود توقف تمام یافت بیت تذرها کرد
و عهدها نمود ❊ که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید

داران

و از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر
نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم
نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت
گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم ؛ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند
ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل
شد و درین که حمل سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف در می
آورد از جانب دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک
از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از
مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن
مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد ؛ ببوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال کبوتر و شاهین مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بدو ناشتایی
می توان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی میتوان داد قصد کرد

تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین
ممکن است با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او
در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ
در پیوست * او بصد حیله زان میانه بجست * چون هر دو
بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را
بزیر سنگی فکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که
بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شب دیگر با دل تنگ در
زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر
بپرزدن گرفت و زاغ شب سیه فام عنقا صفت از نظر نهان شد
بیت بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر
بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پرو بالی
زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نگاه می کرد و پیش و پس
را احتیاط تمام میفرمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی

می نمود .

ریخته

ریخته و هزار شعبده و نیرنگ ازان صورت برانگیخته بازنده را
لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه
تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش
بسته بند بلا گشت بیت دام شیطان است دنیا دانه لذتها
نفس ❊ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند ❊ بازنده با آن
کبوتر عتاب اغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگر بودیم و مرا این واقعه
بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط
مروت مهمان داری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد
و با قضا کوشش هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا ز شست
تقدیر بجست ❊ هرگز نکند رد سپر تدبیرش ❊ بازنده گفت هیچ
می توانی که ازین مضیق بلا راه تخلیصی بمن نمایی و طوق منتی تا قیامت
در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را

ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مطلمه
دار گرفتار زمرغان نگشتمی و یک ماندست حال تو بدان شتر
بچه که بعد از رفتن بسیار ماند و بزاری و خواهش مادر خود را
گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و یکلحظه
از ماندگی جا برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر
مهار در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را
از بار و پای از رفتار خلاص دادمی بیت شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت ؛ بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار ؛ باز زنده چون نا امید شد طپیدن
آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی
نداشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز
حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بود غنیمت [illegible]
بفراغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندی

بندش

گران

گران خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای
طیران بدین ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت
زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی
برسم ناطوری بر حوالی آن دشت میگشت چون چشمش
بر کبوتر افتاد بسوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی
دست مهره در کمان گروهه نهاد و بازنده ازان بازی غافل و بیخبر
کشت زار و طرف صحرا و مرغزار بایل که ناگاه از شعبده فلک حقه
باز اثر ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت
هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود
در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون
چرخی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب
بر هم تافتندی بقعر او رسیدی **بیت** نه چاهی بدان سان کزان
مغاکی که قعرش ∴ ازان سوی عالم زمین بر گذشتی ∴ خرد دور دورش

از خواستنی باز ماند :. بلندی دیگر در ساحت نگشتی :. و بهمان
بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسن تدبیر از رسیدن
تنگ چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان
عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانه تا روز دیگر با دل
خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر میبرد و بزبان حال
صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و می گفت **بیت** یاد باد آنکه سر کوی توام
منزل بود :. دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود :.
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز :. چه توان کرد که سعی من و دل
باطل بود :. بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست
خود را بسر چاه رسانید و نالان و بی نوا چاشتگاه را بحوالی
آشیانه خود رسانید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال
از آشیانه بیرون پرید **ع** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز :.
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز :.

رسید

دیگر

و چون بازنده را بکنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار
یافت و گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه
منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس ❊ الجمله از محنت و بلا و مشقت و
عنا بر سر من گذشته ❊ آسوده شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو حکایت کنم از هر بابی ❊ خلاصه سخن آنست که شنیده بودم
که در سفر تجربه بسیار حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده
باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیان بیرون
نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت
مجاهده غربت بدل نکنم ❊ دگر مجاهده غربتم هوس نکند ❊ که در مشاهده
دوستان خوش است مدام ❊ و این مثل بدان آوردم تا پادشاه عالم
پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش
جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت

هزار شکر که بنشستم ز سفر بمقام
برغم دشمن و دیدم جمال دوست بکام

هوای یار و دیار رم جو بگذرد بخیال :: شود منازلم از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست
منافع او نیز بیشمارست چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در
افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده
توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید
خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که بیادهٔ بسفر شش
منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه بسبک روی سیر چهارده
شب از منزل هلال بدرجهٔ بدری رسد :: بیت :: از سفر ماه شاه کیخسرو
شود :: بی سفر ماه کی خسرو شود :: واگر کسی بگوشهٔ مسکنی که
دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ
عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب
آن ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر با شیان فرو نمی آرد
و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد

بر ساعد

چون

چو شاه باز به جولان درای و سیری کن ✻ چو خفاش چند توان بود در پس دیوار

ویکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض

می فرموده اند رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود ✻ ور غیر

کمال نور هر دیده شود ✻ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ✻

هر جا که کند مقام گندیده شود ✻ و اگر آن باز شکاری که باز غن

بچگان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان بماندی و در هوای

سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان رسیدی وزیر

استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت

رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با

یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود

که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با

وجود بلند پروازی بدامن آن نتوانستی رسید بیت

آن نه کوهی بود که از زمین بودی نشان ✻ آسمانی بود کوهی سرفراز

رسیدی

پریدی

آسمان ∴ وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر
خرم و خوشدل گذرانیدندی ∴ تو ای بلبل که با گل در وصالی ∴
غنیمت دان که بس فرخنده فالی ∴ بعد از مدتی خداوند تعالی
ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطه شغفی که ایشان را بدیدار فرزند
بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهة جگر گوشه از هر گوشه طعمه آوردندی
تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته
هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده
بود بازبچه را جاذبه اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهاد و بهر طرفی
میل نموده بکرانه آشیانه رسید و ناگاه از انجا در افتاده روی
به نشیب کوه آورد قضارا دران محل زغنی از آشیان خود بطلب
طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه منتظر صید
صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان
بود بخیالش چنان رسید که ان موشیست از چنگال زغنی خلاص

یافته

یافته   در کوزه همان خیال رویت بینم   بی تامل در تاختن و پیش

از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیان خود برد

و چون نیک در نگریست بعلامات چنگال و منقار دانست که

از جنس مرغان شکاریست به حکم جنسیت مهری در دلش پدید

آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان

یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه من دران محل

حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هرآینه اعضای   و اجزای

او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ عنا آرد شده   بآسیای

غبار وار بباد فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد

که واسطهٔ بقای او شوم الیق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک

باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم

کردم پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و آنچه

با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی

تا ان باز بچه بزرگ شد و کوهر اصلی فواتی وی که الناس معادن

کمعادن الذهب والفضة تابش و نمایش آغاز نهاد اگرچه

تصوران داشت که از فرزندان زغن است اما همت و

و همت خود را اخلاق ایشان میدید بیشتر اوقات در تحیری

بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانه

دانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم بیت نه داخل این دایره

دارم خود را * نه خارج این جمع شمارم خود را * ان به که ازین

نیستی و هستی خویش * خوش بگذرم و باز گذارم خود را

زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و

سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری

با من باز گوی تا در پی تحصیل ان باشم و اگر مرادی در خاطرت می

گذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم

باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب انرا نیکو

نمیدانم

میدانم اگر میدانم گفتن نمی توانم بیت این طرفه گلی نگر که مارا شگفت
نی رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ٭ حالا مصلحت دران دیده ام
که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان
بگردم شاید که ببرکت آن حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون
خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آینه ضمیر بدید آید زغن آوازه فراق شنید دود از نهادش
بر آمد شعر از فراق تلخ می گوی سخن ٭ هر چه کن خواهی کن و لیکن
آن مکن ٭ فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که
کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی
که دریا ییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم ربای بیت
سقر اهل این جهان سفر است ٭ زان سبب صورت سقر سفر است
بیشتر مردم که سفر اختیار می کنند بجهة تهیه اسباب معاش می تواند
بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا

و گفت

هیچ کدام ازین دو نوع نیست منت خدایرا که گوشه فراغتی هست و توشه که بدان اوقات توان گذشت میسرست و به فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیرست که گفته اند بیت رنج بیهوده ز دست دادن نیست کار عاقلان ند بازگفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقتست اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصرست زعفی دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر صدای این سخن دور انداخت و گفت آنچه میگویم از مقام قناعتست و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص مرد حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت

نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز فرمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان
و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود هرگز روی نان
در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده و بهمان قانع
بود که گاه گاه بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او
بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی چون گدائی که گنج زر بیابد رخش
از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی
و تا یکهفته کابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت**
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ۞ خویشتن را در چنین نعمت
پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه خانه آن پیرزن مختل
آن گربه پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی

می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمت تمام بالای بام برآید
گربهٔ دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید بدستور شیر ژیان
کام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان نازکی و فربهی شخصی دید متحیر
شده فریاد برکشید **بیت** باری خرامان میرسی آخر نگویی کز کجا
تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نمایی که از ضیافت خانه خان
خطا می آیی این طراوت از تو چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست
گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خان سلطانم هر صباح
در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خان نعمت بگسترانند جراتی و
جلادتی بنمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند
در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت
فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من باری در مدت
العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده ام و ندیده

ام

اوقات گذرانم

کربه همسایه بخندید و گفت بواسطه انست که ترا از عنکبوت
فرق نمی توانی نهاد کرد و ابنا جنس را ازین شکل و هیات که تو داری
عار تمام است وازین صورت وصفت که از خانه بیحرا آورده
ننگی بر دارم بیت ازکربه همین کوشش دو دمی هست ترا باقی همه
عنکبوت را می ماند واکر تو بارکاه سلطان را بینی و بوی آن
طعامها و غذاهای موافق لذیذ شنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم
از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و حیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد چه عجیب باشد اگر زنده کند عظم رمیم کربه پیر
زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایکی و رابطه جنسیت
ثابتست چه باشد اگر شرط مودت و اخوت بجای آوری و این نوبت
که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی یابم و از برکت
صحبت تو کیابی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان کربه همسایه را دل بر ناله و زاری

مروت

او لبوخت و مغرور کرد که این نوبت پی او بر سر دعوت حاضر نشود

گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر

آمد و صورت این حال را با پیرزن باز گفت پیرزن بنصیحت

آغاز نهاد که ای رفیق مهربان لسخن اهل دنیا فریفته مشو

گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص حریص بخاک گور

پر نشود و دیده آز و امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته

نگردد بیت قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که

داروی نصیحت او را سود نداشتی بیت نصیحت همه عالم چو باد در

قفس است : به پیش مردم نادان جواب در غربال القصه روز

دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان

رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره بسد نص صریح الحریص محروم

لطف

لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربه گان بر سر خوان خواق
هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بوده‌اند و بفریاد و
فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان
حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در
کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سر وقاحت
در روی کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه که خورد پیکان
جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید
بی اختیار شتابان و از روی لشکارگاه خوان نهاد و هنوز
به اشتها لقمه گران سنگ و وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف در
سینه اش ترازو شد **بیت** پیکان خونش از استخوان میدوید
همی گفت و از هول جان می دوید ٭ که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن ٭ نیرزد عسل جان من زخم نیش ٭

میزان

می چکید

قناعت نکوتر بدو شاب خویش ٭ و این مثل برای آن آوردم تا
تو نیز گوشهٔ آشیان را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت
بهم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی
مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست رود باز گفت
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز بنایت بر فرود
آوردن کار عاجزان تواند بود بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن
از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی
بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر
همت و جدی بر میان بایست بست بهمت بلند بکارهای خسیس
راضی نمیشود و خردمند ارجمند منازل اراذل و ادانی را نمی پسندد
بیت هیچکس ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت والا نیافت
مرتبه جو که برآئی بماه ٭ کس نخورد شربت باران بچاه ٭ زغن
گفت این خیال که تو در سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و این
نیک

دیگ سودا تیمنای بیحاصل بجوشش نیاید هیچ کاری بی آنکه
اسباب او مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب
مقدمات کنند روی ننماید **بیت** تکیه بر جای بزرگان نتوان
زد بگزاف ✿ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ✿ باز گفت قوت
چنگال من دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من
یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله دیگر تو حکایت آن شیر زن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی
و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت
زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده **حکایت**
باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمونت عیال
درمانده سالها و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط
نخوانده فایدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و بکسب پیشه او از
ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غمشانهٔ او را بپسری

حصول میامن دولت را

از ناصیه او

گرامی کرامت کرد دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت
در چهرهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی ۞ بباغ
خرمی زیبا نهالی ۞ ببرکت قدوم او حال پدر سامان پذیرفت
و یمن وجود او نخل کسبش بر چرخ افزونی گرفت پدر قدم
او را میمون داشته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش
می نمود ولی پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی شمشیر و نیزه
کردی هر چند او را به مکتب بردندی از میدان سر بر زدی و
چندانکه تعلیم خطش دادندی میل بنیزهٔ خطی نمودی همواره از
خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ
سرافرازی مشاهده کردی **بیت** چو هی و میم نوشتی دبیرش
سپرها خود بودی در ضمیرش ۞ الف با بی چنان میکرد تقریر ۞
که بی شکل کمان است و الف تیر ۞ چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ
رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو

ملتفت

ملتفتست و زمانی جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو لایحست روشنست
می خواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افکند
حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو
سازم و حالا دستیفهانی فراخور حال تربیت کرده ام تا از
قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم
تو درین حال چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنچه می
خواهم دستیفهان آماده کرده ام و کابین نقد نهاده شما را دران
باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که
ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استظهاری
که ترتیب دستیفهانی تقاضا ده توانی کرد نداری آنچه می گویی مرتب
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری او می کنی کدام است
پس در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان

نقد نهاده

خونخوارتر و بهار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دارتر آنکه

گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره

سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را بی استیفای مهر از

[illegible]

تیغ تیز و کابینی از خنجر خونریز نیست **بیت** با بخت نیک

هیچکس را ستیز نیست ⁂ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

و چون همت آن جوانمرد بر حصول سلطنت معقود بود اندک

زمانی عرصهٔ مملکت را فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک

آفاق را مسخر ساخت و از اینجا گفته اند **بیت** عروس ملک کسی نازد

مگر بدامادی ⁂ که اول از کمر تیغ داد کابینش ⁂ و این مثل را

برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده

است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من

گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم

کابینی بجز از

دولت

دوست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسون و فسانه کسی
ترک این حال نخواهم داد و از این خیال نخواهم گذشت ع
ما از سر این کو بملامت نرویم ‌ه زغن دانست که این مرغ عالی همت
برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد
شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه
ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نمود و از آشیان
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی
فرود آمده و بیاده تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبک دری
دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه
اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی
بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او
که مرغوب طبع بود بپرداخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت
چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق

نعمت خوشگوار و لحم طیر ما لیشتهون دم میادات رزی و
چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت بیت
سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست ❁ گویی برای خاطر ما آفریده اند
پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالت الوقت
را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهایی که مقبول خاطرات
التذاذی حاصل میشود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبت زاغی
دنی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست می دهد
ع وین هنوز اول آثار جهان افروز است ❁ تا بعد ازین چه لطیفه
از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد ع تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت
خاطر طیران می نمود و به نشاط تمام بال شکار کبک و تیهو میکرد تا
روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن ان کوه جمعی سواران دید
صف شکار برآراسته مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز

از زاویه غیب روی نماید

طیور

آمده بیت دران دشت از صدای طبل باز ⁂ همه مرغان صید افکن
به پرواز ⁂ ز کمیوجره بازان سبک خیز ⁂ به خون صید کرده
چنگ را تیز ⁂ وزان جانب دگر شاهین بتاراج ⁂ ربوده
نقد جان از کبک و دراج ⁂ وان پادشاه همان ولایت
بود با ملازمان بر رسم شکار بیرون آمده و چرگاه ایشان در
پایان آن کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که
بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز
بلند همت نیز آن شکار را عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود
شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاده دلش بسته
او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست
بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکندند و برهنمونی دولت بشرف
خدمت پادشاه باقابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته
اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرار گرفت

در پایان همان کوه

رسید نظر عاطفت پادشاهی

منور شد و بوسیله همت بلند از حضیض دناءت و خواری باوج
حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف
دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او
بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد
کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و
آدمی را از اسفل سافلین خمول و ذلالت باعلی علیین قبول
و جلالت میرساند بیت بهار دل سفر باشد که از وی ؛ خلایق
را گل مقصود شگفت ؛ سفر کن تا مراد خویشتن یابی ؛ که فامشوا
فی مناکبها خدا گفت ؛ و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر
دیگر پیش آمد و مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت آنچه حضرت
شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن
جمله نیست که شایبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر

بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که راحت
عالمیان وابسته سلامت آن است مشقت سفر اختیار کردن
و از روضه جان فزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال
نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب
مشقت کار مردان پیشه شیران بیشه بر داشت و تا
دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفاء رعیت
را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک
بادیه طلب نپیماید سر درویشان ببالین راحت نرسد

مردان مرد و بیشه

بیت نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس

و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را زمام مملکت
و فرمان فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و
استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکی اجتماع نپذیرد یا راحت
اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عز سلطنت

بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت

انکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد ٭ روز کارش در جهان سردار و

سروری کند ٭ پادشاهی در چمن داند که گل زانکه گل با وجود

نازکی از خار بستر می کند ٭ و حکما گفته اند جد و جهد نمودن طالب

را بمنزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن

جمال مقصود را بنظر مشاهده درآرد و حصول امال متعلق است

بر کوب اهوال بیت گر سلطنت نشاید لست ٭ هر کرا غبت

تن آسانیست ٭ هر که در میدان همت علم جهد برافراشت

و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست برداشت

هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید خانچه

ان ملک که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزای داشت بر برکت جد

و جهدی که از وی بوقوع انجامیده و بمیامن تحملی که بر مقاسات شداید

و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام را بگشاده

داند گلرا زانکه گل

الجد وسیلة الجد

دن

دست امید بدامن مطلوب رساند و زیر در خواست نمود که این
صورت بر چه وجه بوده **حکایت** رای دابشلیم گفت که در
حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت
و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش
از هر جهت وزان **بیت** درختان سر اندر سر یکدگر ❁ بران جلوه
گر میوه نغز و تر ❁ نهالش ز طوبی دلاویزتر ❁ گیاهش ز
سوسن زلاله تیزتر ❁ و از غایت نزاهت از اندیشه فرح افزای
زبان تیزتر
کمشدی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران
شیرزهره کام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع
ازشوکت آن
و وحوش اندیشه آن بیشه همراه دل گذرانیده بود و بصد رفق
گاهی پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **مصرع** چو بر خار از دی
از خشم دنبال ❁ فکندی شیر چرخ از سهم چنگال ❁ بران راهی که او
یکدم نشستی ❁ گذار خلق تا سالی ببستی ❁ مدتی تنها دران بیشه

بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده

بچه داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنائی دیده

در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون

آن بچه ببال آید و دندان و چنگال نخوت هژبران بیالاید آن

بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت

بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مرادش شکفته خزان

اجل میوه باغ حیاتش بتاراج برداد بیت ای بس آرزو که

خاک شده است مص وچون این پلنگ بچه بشیر اجل گرفتار شد

سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که

طاقت مقاومت ندارد جلا احتیاط کرد و میان سباع نزاعی

عظیم واقع شده شیر خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل

روح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد پلنگ بچه

ایالت آن

غنچه

اختیار

روزی

روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید و خود را به
بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش
باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلا
آن شیر شکاری و تهوران هزبر کامکاری وقوف یافته
از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره حالا منزل تو
بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد
پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قدرت
جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله
و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن می کند که هم رجوع بدرگاه
او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بر میان بیت تنی را که نتوانند
از پای برد ❊ به پرخاش او پی نشاید فشرد ❊ همان به که با او مدارا
کنی ❊ بیاری و عذر آشکارا کنی ❊ پلنگ بچه را این سخن معقول
افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب

کارزار

بنالی

ارکان

المقدور وظایف خدمت بتقدیم رسانید پس نکتهٔ العود احمد را
کار بست و بوسیلت یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق حال
او بود نامزد شد تنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری
استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید
که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد
تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
ان هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام
مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است
کارش از جمله بیشتر است وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ
دور دست سانح شد و دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود
و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت
حرارت هوا مغز جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان

در

در میان آب چون ماهی بریان شدی بیت اگر نه ابر که
شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار وگر در هوا
مرغ گردی کند ز چو پروانه آتش سوختی بال و پر ز ز بس کافتاب
از هوا یافت تاب ز دل سنگ میسوخت بر آفتاب شیر با خود
تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بریاب
زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان
آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که
تواند که بار رکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا
اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود در اثنای این فکر
یک نصیف ملازمان درآمده ملک را اندیشه ناک دید از آنجا
که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت
آمده باستفسار موجبات آن تامل حرکات نمود و صورت
واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف

دستوری یافته با جمعی بلازمان متوجه شد و نیم روز بدان
موضع رسید و بر انجام مهم قیام نمود و علی الفور که کار بر
موجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص
و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض
رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده
شد و اکنون که مهم کفایت یافته بهیچ نوع دغدغه نیست
و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایتست
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرماید و بشربت
آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهد همانا که از مصلحت
دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش
بکشا میان که رنج جهان را کنار نیست ** پلنگ تبسمی کرد
و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه علمی است که
بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد که آنرا بکاهلی د

بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بنکو نبود که
به خویشتن داری و تن آسانی بر خاک برابر کردن بی تحمل
رنجی بتجمل گنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تما
شای گل زار تمتع نتوان یافت **بیت** کسی بگردن مقصود
دست حلقه کند ؛ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ؛ بآرزو
و هوس بر نیاید این معنی ؛ باب دیده و خون جگر تواند بود
مهیان این خبر را به شیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه
تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که
سرداری و سروری چنین کسی را زیبد که سر از گریبان مشقت بر
آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند
بود که سر ببالین آسایش ننهاد **بیت** ازان شاه آسایش اید
پدید ؛ کز آسایش خود تواند برید ؛ خنک آنکه آسایش مردوزن
گزیند بر آسایش خویشتن ؛ پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام

اختصاص داده و ولایت آن بیشه بدو تفویض فرمود و
جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز
بآن اضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم
کنی که هیچکس از بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق
امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجه
حصول مقصود نداده بیت نا برده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ؞ و چون درین سفر که
مقصود بر طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب
عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد
صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت ان ذلک لمن عزم الامور
بیت شه که بعزم درست پای نهد در رکاب ؞ نیست عجب
چرخ را گر رود از کف عنان ؞ چون وزرا دانستند که زواجر
نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده

با صد ادب شاه

ایالت

و شهسوار همت شاه عنان ازین صوب بر نخواهد تافت

چون داستان تسلیم سخن را باتمام رسانیدند وزرا

بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک
باد سفر باد ارسانیدند و بتکرار این بیت غلغله از گنبد
دوار گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد ۞ پس رای دانش سلیم ازمهٔ
امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد
بود سپرد و در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی
چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش
او فرو خواند و از جمله آنکه بیت ملک شد آینه اسکندری
تا تو رخ خویش درو بنگری ۞ روی تو زیبا ننماید نگر ۞
زنگ تعدی بری از روی یار ۞ ملک فروزی چو سحر پیشه کن
وز نفس صبحدم اندیشه کن ۞ ناوک مرد افکن صد تیر زن
آن نکند کاه یکی پیرزن ۞ و چون خاطرش از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی از خواص خدم روی براه سراندیب

نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون افتاب از شهر بشهر

انتقال میفرمود و در هر مرحله بتجربه و از هر قافله فایده اختصاص

می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم

و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن

دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روزی

در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال احمال زیادتی آنجا

گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعالی کوه

برآمد سرافرازی دید سایه دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش

خنجر مریخ را روشنی داده نظم بقد چون چرخ اطلس رفته والا

ملمع کرده اطلس را بخارا چو با چرخ فلک هم تاب گشته به تیزی

قله او درگذشته فلک از تیغ همچون آهن او بموزه سبز در

دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته

و بهر

ماعدم ۱۰۶

وبهر جانب بوستانی از نزهت اباد ارم نشان داده **نظم** سبزه زار ش
راشمرهای زبرجد برکتاره کوهسارش را کمرهای زمرد درمیان باتهال چوبهٔ شاخسارش (بر میان)
شاخ طوبی متصل ور نسیم بوستانش باغ جنت بوستان و بشمیم بهرکوشه
طوفی میکرد می نمود و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای این
تردد نظرشش بغاری افتاد که سواد ان با نور دیده برابری کردی و
سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل
باستفسار تمام معلوم فرمود که ان مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند
یعنی طبیب مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر
نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلایق
اعراض نموده و باندک کفافی قانع شده و دیده از علایق دینی بردوخته بود
و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ اتش ریاضت سوخته و دیده بیدارش از
کاری
فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت برهیز
جز ندا و ادعیه بدعوا الی دار السلام نشنیده **بیت** و مرتبت کنجینه تحقیق برآن

و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای است که بهندی معتبات خوانند

چنیش آفتاب صبح خیزان ۞ بهر حرفی فلک گیرا پرداز ۞ بهر کاری قضارا

محرم راز ۞ دانشیم بآرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد

و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازه زیارت فرمود پیر روشن

دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیرش عالم گیر اطلاع یافته صدای

ادخلوها بسلام آمنین در داد بیت شه دران غار حکمت آیین شد

غار ازو نقش خانه چین شد ۞ خدمت پیر را میان دربست

کمر بندگی بجان دربست ۞ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید

در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در میدان دقایق

جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری ازو ظاهر و

نظافت جسم بشری لطایف روح ربانی باهر رای چون نزدیک

برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام

نمود و برهمن بعد از ادای جواب سلام و آنچه مراسم و اکرام

به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول

خلوة

رای بخواست دانست که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خواهد رسید با املی تمام متوجه شد و چون

کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد و دابشلیم قصهٔ خواب
و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل
این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت
اصناف محنت و بلیت قبول فرماید بیت ای خوشت آیین جهان داشتن
ملک بدینگونه توان داشتن ؛ بیخ نهالی که تو آبش دهی ؛ میوه شان خوش
نبود جز بهی الغرض برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را
از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده به تربیت
او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه
یگان یگان از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن دران باب با رای عظیم سخنان میفرمود
و دابشلیم از راه قلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال
و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست
کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله

المستعان وهو حسبنا وعليه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول سپاهی و نمام رای

اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون
کسی بشرف تقرب سلاطین مفتخر ممتاز گردد هر آینه محسود اقران خواهد
شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده به سخنان مکرآمیز مزاج سلطان
بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل
فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و الا نیست انرا بر حد قبول ننهد

نظم
مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخت با یکدیگر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند ٭ بمعنی زند نیش و خواری کند ٭

و من از رای همین
التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید که حکم و قصه کسی که
نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او انهدام
یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید

برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را
از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند
و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بمالک سرایت کند و چون مفسد شریر
میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل
بحر و بر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ
و شیرین ایام بسیار چشیده ؛ خردمندی امینی کاردانی ؛ ز روی
تجربه بسیار دانی ؛ چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد
بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است
حوالی حصار وجودش فرو گرفت **نظم** نوبت پیری چو زنند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش فرد ؛ موی سفید از اجل آرد پیام ؛ پشت خم از
مرگ رساند سلام ؛ خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت

ملامت

وسرمایه حیات که متاع عمرست در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند
طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف
بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز
بکسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم
حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بتعرض
مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در
حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذور توان داشت
اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه جویند
از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی
از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفا لذت نفس
کوشیدن مقصورست دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه

خرد

حال

که مقصد ایشان این بود که اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه توان
رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت
و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این
مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده است مثنوی مال را کز بهر
دین باشی حمول * نعم مال صالح گفتش رسول * پس معلوم شد که برکت
مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی‌کسب و طلب محال مینماید و کسی اگر
نادرا مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت
آن نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب
میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول
شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است
و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد
نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جست و جوی آن

سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان ٭ وانچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس زپی انچه نخواهد رسید ٭ رنجش بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هرچند ازو گریختم در من اویخت وانچه نصیب من نبود چندانکه دردی او ختیم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم بهیچ وجه ع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت چنانکه داستان آن دو پسر آن پادشاه شاهد حال است که یکی را بیرنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست برادر بدر برسید که چگونه بوده است آن

حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده اورا دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشوت شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمت این ترانه از زبان چنگ و

چغانه

چه باید کشید

65

چغانه

چغانه استماع نمودندی بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم
خزان همی رسد و نوبهاری میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه
بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان
ترسید که پس از وی ان اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه
احتیاج بباد تاراج دهند و در حوالی ان شهر زاهدی بود که پشت بر اسباب
دنیی کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده مثنوی سوخته تاب تجلی
شده شیفته حضرت مولی شده پادشاه را با وی الفتی و به
نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی که کسی
بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود
که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه
اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود
و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر ده
که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته از ان وجه مصلحت

حاصل شده

صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف نموده ورزیده جانب
اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد. شاه از برای صلاح
حال در درون قصری که داشت جای تربیت کرده چنان فرا نمود که
خزانه خود را آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف
گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که مدد معاش
تواند بود مخزون است و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو
اجابت دعوت حق نموده. از جام ~~زجام دهر می کل من علیها فان~~
کل نفس ذایقة الموت بیهوش افتادند بیت هر که زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر می کل من علیها فان ٭ و آن گنج که در کنج صومعه زاهد مدفون
بود مستور و مخفی ماند هیچکس را بران حال وقوف نبخشید و برادران بعد از
وفات پدر بجهة مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر
خود را مغموم محروم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از

مغبون و محزون

مال

مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت
وحشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوه بیوفایی
دید مهری آشکارا کرد بیکبار دیگر روی بطلب دنیا آوردن
و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد بیت جمله دنیا ز کهن تا بنو ٭
چون گذران است نیرزد دو جو ٭ مملکتی بهتر ازین ساز کن ٭
خوشتر ازین حجرهٔ دری باز کن ٭ هیچ به ازان نیست که چون گریبان
دولت از قبضه اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست
آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بی زوال است از کف ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم است ٭ درویش نام دارد و سلطان عالم است
پس برین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست
پدر من بود صلاح درانست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی
بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید
معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی

جنه عالیه طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی

بیت
رفتند عزیزان و رسیدند بمنزل
در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

ازان حال اندوه و ملال بر وی غالب شده و عاقبت همان موضع را جهه
اقامت قبول کرده تا از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی
و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان
کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بچاه آمدی و اهل صومعه
از ان بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی
دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد سنگی احتیاط کرد در تک چاه
آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی هر روس شده دیگر درین
بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد
و اطراف و جوانب چاه و آب بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره
بنظرش درآمد که ازانجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه
شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس

ان

آن سوراخ را کشاده تر کردایند قدم درو نهادن همان بود و بسر
کنج پدر رسیدن همان شاهزاده که ان مال بحساب و نقود بیکران بدید خدایرا
سجده شکر کرد و کفت اکرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل
و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور ازان جانب برادر مهتر در فرمان
داری متمکن شده پروای رعیت و لشکریانی نداشت و بامید کنج
موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از
غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد نمودی و از التفات او ننک داشتی
ناکاه و یرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ کذار قصد ولایت او کرد شاهزاده
خزانه تهی و لشکری بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع امد که پدر بنشان
کنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال
و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان کنج کمتر یافت و هرچند جد
و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بشنو این نکته که

خود را از غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی و چون
بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال برآراسته شد و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن
تیری بمقتل ملک زاده رسیده برجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند
و پادشاه بیگانه کشته و هر دو لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک
بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند
آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان
پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که
شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بران قرار گرفت
که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت
او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک
بر در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بارگاه

بوا

قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج بدو
در رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم که تا محقق
گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن
باشد که تکیه بر کسب فرمودن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب تر ؛ همین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ؛ گر ترا صبری بدی رزق آمدی ؛ خویش را
چون عاشقان بر تو زدی ؛ چون پسران داستان را تمام رسانید پدر
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط
و اسبابست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان
باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع
توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت
میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت که خیر الناس من ینفع الناس
و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از

دیگری نفع گیرد و مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و
کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر
استفسار فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند
که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه
میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته
گرد درختی پرواز میکرد و با هتزاز تمام بر حوالی آن آشیانه طوف مینمود
مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید
دران آشیان افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر حوصله
کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی ورحمت
نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان
در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد   ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست   چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد   پس من که پیوسته در طلب روزی از

پای مر

عالم

خوان

69

بای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بیدحیله نانی بدست می آرم بهرانیه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود نظم ضامن روزی

شده روزی رسان ٭ چند بهر سوی روم چون خسان ٭ از دل حرص

بر آرم نفس ٭ کانچه رسد بهره همان ست و بس ٭ آن به که بعد ازین سر

فراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشم

در کوشه بنشست

ع الرزق علی الله تبارک و تعالی ٭ انکه دست از اسباب معیشت بشسته

و دل بشغل در غایت بعلت مسبب الاسباب بسته ع دل در مسبب بند و

رها مکن ٭ سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار کرفت از هیچ ممر فتوحی

روی ننموده هر ساعت نحیفتر و ضعیفتر می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد

و مرد زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی

پیغمبر آن زمان را نزد یک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من

مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اکرچه قدرت من بی سبب مهم تواند

ساخت اما حکمت من اقتضا آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و

توانذ بود

باید

و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس
اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده
باید گرفت بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی ٭ طفیل خواره مشو چون
کلاغ بی پر و بال ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را از رفع حجب
اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام
توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است
که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا امیدان تا کافر نشوی بیت
از توکل در سبب کاهل مشو ٭ رمز الکاسب حبیب الله شنو ٭ گر توکل میکنی
در کار کن ٭ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ٭ پسری دیگر سخن آغاز کرد
که ای پدر ما را قوت توکلی کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب
اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مال و منالی روزی ما گرداند با آن
چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگه داشتن و از آن فایده گرفتن
دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناختن یکی

اگر

انکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج امین تواند بود و دست

دزد و راه زن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است

و زردار را دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر بیدرمان میزند ٭ قافله محتشمان

میزند ٭ دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید

کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی

را گرد فنا از آن برآید بیت هر آن بحر کابی نیاید بوی ٭ باندک زمانی

شود خشک پی ٭ گر از کوه گیری و ننهی بجای ٭ سرانجام کوه اندر آید

بپای ٭ هرکرا دخلی نباشد و دایم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد

عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کار شتن بهلاک انجامد چنانچه

آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهة ذخیره مقداری غله نهاده بود

و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت

بنهایت رسد از آن فایده توان گرفت قضارا موشی که از غایت شره چوا ستی

تواند

که دانه از خرمن ماه در دزدد و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان به چنگال حرص در ربای

مسکنی

در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت و بیوسته در زیر

زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جانبی حفره بریدی

ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش انبار گندم

چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ و فی

السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن

شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانیده و بحصول آن جواهر قیمتی

ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده بانکی

فرصتی موشان محله از مضمون الحال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت

بستند **بیت** این دغل دوستان که می بینی ** مکسانند گرد شیرینی **

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد

طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز

بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف

و دست با تلاف کشاده بتصور انکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و
پیوسته گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز متعدد کثیر
ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز
به فکر فردا نپرداختی **مصراع** ساقیا امروز می کوشیم فردا را که دید ***
و دران اوقات که موشان دران گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند
دستبرد قحط و تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی
در سینه جگر سوختگان بی پایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند
و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کس نمیخرید
نظم هر کرا دیدار نان بودی هوس *** قرص خور بر آسمان دیدی و بس ***
گشته زان تنگی جهانی تنگدل *** گرسنه نالان و سیران سنگدل ***
موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان از کار جان و کارد باستخوان
رسیده در خانه بکشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته

سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت
جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی
نیست حالا بقیه غله که در خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل کردن و نمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن
محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتران کاشانه می‌پنداشت در خواب
بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر
سر ایشان نمی‌شنیدند در میانه موشی تیز هوش این صورت را فهم کرد جهت
تحقیق آن بر بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال
بزیر آمد و مضمون قصه با یاران باز گفت خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز
هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند نظم همه یار تو از بهر آن نشستند
بی لقمه هوادار تو باشند ۞ چو مالت کاهد از جهت بکاهند ۞ ز یاری تو بهر سود خویش خواهند
ازین جمع رفیقان ریائی ۞ بریدن بهتر است از آشنائی ۞ روز دیگر که موش سر از
بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید

می‌شنیدند

مشتی

و به

و هر چند از پیش و پس شبستر تفحص نمود اثر از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت
و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهة تحقیق احوال ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود بیرون
آمد و بر بلای غلا و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته با ضطراب تمام سوی
خانه دوان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون
به خانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ با نبار خانه در آمد آن مقدار
خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب
گریبان جان گرفت و چندان سر پر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد
و به شومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست
که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد او سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بوجهی
که نقصان براس المال نرسد از آن محافظت نماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ٭ و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت
پسر خوردتر بر خواست و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت

از گوشهٔ کاشانه

یکبوزهٔ خود بسازد

واین مثل بدان آوردم که
معلوم شود که

بسرمایهٔ آن

ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی
تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه چیز
ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول
فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب
نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه
اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین نظم هست بر مردم عالی گهر ✿ بخل ز اسراف پسندیده تر
گرچه عطا در همه جا دلکش است ✿ هرچه بهنجار بود آن خوش است ✿ دوم باید که
از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود
و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت
تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب
در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر
گوشه و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند

رعایت باید کرد

بدان رشد که

که

ویران

مال کز خود بخیل

که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد

بشر مال البخیل بحادث او وارث **نظم** مال کز وی بخیل بهره نیافت

دست تاراج داد بر بادش یا بوارث رسید و که گاهی جز بنفرین میکند

یادش چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو بشناختند

هر یکی حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی به تجارت

نهاده سفری دور دست پیش گرفت و دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده

که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت

و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار پنهان کردی

بیت . بجثه چو فیل و بحمله چو شیر نه بدین دل آرا برفتن دلیر یکی را شتربه

نام بود و دیگر را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد

حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر در کشید و راههای دور قطع کردند

فتوری بر احوال ایشان راه یافت اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را

در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام

او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد
او نامزد کرده و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکی دو روز در
درمیان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او به
خواجه رسانید و شتربه را باندک مدت قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخور
هر طرفی می‌پوئید تا بمرغزاری رسید که بانواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه ازهار
پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او
دیده حیرت گشاده **بیت** از گل و سبزه نوخواسته و آب روان ❁ چشم بد دور
تو گویی که بهشتیست مگر ❁ شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت
آن مرغزار فروگرفت و چون چندی پی‌بند تکلیف و قید تکلف در آن ساحت
مرغزار بچرید و در آن هوای روح‌بخش و فضای دلگشای بمراد دل گذرانید
بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن
داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود
با صولت و هژبری بود در غایت شوکت وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته

و در آن منزل دیگر فند به از غایت یکو فتنکی
و مفارقت شتربه در یکذشته
که بهشت دگر است
مساحت

دلیرها

آغاز داستان کلیله و دمنه

وسباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو دیده بود و نه آواز
او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه
سباع بدانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن
می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه هر دو
بدهی و زیرکی شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس
حریصتر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از امری دل
مشغول دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گویی که نشاط حرکت را گذاشته
است و بر یکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش ∴ داده خبر دل حزینش
کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع
تو از کجی سخن سر مملکت ز کجا ∴ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش
با آسایش روزگار می گذرانیم بهمین پسنده کن و از تفتیش اسرار

ملوک و تحقیق احوال ایشان در کنز چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین
مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک ایشان محل استماع تواند بود لیکن ذکر
ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد
بدو آن رسد که بیوزنه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرید
و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه
آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی
دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی برین منوال عمل مینمود و بوزنه
تفرج میکرد که ناگاه درودگر در اثنای کار به حاجتی برخاست و بوزنه
چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انثیین
او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری
بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین
او در میان چوب محکم بماند مسکین از درد رنجور شد نالید و میگفت بیت

میان شکاف بوزنه آن میخوا

و چون میخ از شکاف چوب بیرون شد

پای بوزنه در میان چوب محکم بماند

ان

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ⁂ وانکس که کار خود نکند نیک بد کند ⁂

کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است

نه زدن تبر و تیشه ع وانکه چنان کند چنین آیدش ⁂ بوزنه با خود

درین اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و بآن کار

بوزنه از آن فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند ع کار بوزینه نیست

نجاری و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم

از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال مثلی یاد دارم از یاری ⁂

کار هر مرد و مرد هر کاری ⁂ این کار که نه کار تست فروگذار و اندک

طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه

و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک

یافتن منصب عالی باشد تا دران حالت تواند دوستان را بلطف نواختن

و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرو دارد از شمار بهایم است

چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان باز

چشیدن

+

گفت و گو

و چه زیبا گفته است

حریص

خوشنود کردد و من دیده ام که شیر اکر خرکوشی شکار کرده باشد چون
کوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید کور آورد همت بلند دار
که پیش خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یابد
اکرچه چون کل کوتاه زندکانی باشد خردمندان او را بسبب ذکر جمیل
او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامست و دون همتی سر فرو دارد چون برک
نارو اکرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی بر نکیرند
بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرکز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
کلیله کفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو اید که بشرف نسب و فضیلت ادب برکزیده اند و
استعداد و استحقاق ان داشته باشند و ما ازان طبقه نیستیم که مرتبه های بزرک را
شایسته باشیم و در طلب ان قدم توانیم کذارد بیت خیال حوصله بحر می پزم
هیهات چه هاست در سر این قطره محال اندیش دمنه کفت دست پایه
بزرکی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را
از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقلی سخیف باشد خود را

از

از درجه عالی بمنزلت دنی اندازد نظم به پیش کارهای عقل شریف و رای درست

توان کمند تصرف بر آسمان افکند ٭ و گرنه دیده دل بر کشاید از همت ٭

نظر بسوی معالی نمیتوان افکند ٭ و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف

بزحمت بسیار است و هر تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد

چنانچه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و

باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که خردمند بلند همت

که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود بیت

نهند نازنین ره عشق و ز زدن تیر جان من ٭ شیر مردان بلاکش باید درین غوغا

هر که آسایش الخمول راحت طلبد دست از آب روی شسته دایم الوقت در

زاویه خاری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفت نه اندیشد

اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

بیت تا غم نخورد درد نیفزود قدر مرد نظم تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ٭

در نامه سعادت خود مرد راه رو ٭ بیداغ محنتی رقم دولتی نیافت

معالی

خردمند

منزول منزاوی

وتو نکرده استان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بعزت و پادشاهی

رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت

چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری

غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذار ایشان بر دامن

کوهی افتاد که قله اش با سرحد سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة

البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آبی بود که بصفا چون رخسار تازه

رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی

بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** ز یکسو شاخ

ریحان بر دمیده ❊ ز دیگر سو درختان سر کشیده ❊ بپای سرو سنبل در فتاده ❊

بنفشه پیش سوسن سر نهاده ❊ القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بدان سر

منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش بود هم آنجا برسم آسایش

مقام کردند بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر میکردند و از

هر جانب نظر میکردند می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آید

قرار

سنگی

سنگی سپید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صحیفه حکمت ربانی
نتواند کشید بر روی آن نبشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول
مشرف ساختی بدانکه ما منزل مهمان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول
غرقاب اندیشه نانموده خود را بدین نوع که توانی بکنار اندازی و شیر سنگ که از
سنگ تراشیده در پای آن کوه نهاده اند از در دوش کشی و بی تعلل و تامل بیک
دویدن خود را بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش
آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید
رخت مقصود پیش آید رباعی تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ❊ تا جان نکند دل بعالم
نرسد ❊ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ❊ یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا قدم
مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم الخ
امکان سعی باشد بنمائیم ❊ یا بامراد بر سر گردون نهیم پای ❊ یا مردوار بر سر همت کنیم سر

و نمایدهٔ فایده بخوبترین نوع پرداخته

سالم گفت ای یار عزیز بحر و خطری که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد
مرتکب خطری عظیم شدن و بتصور فایده وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکه
بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد
و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست برابر نزد
مردم دانا ؛ یکدمه غم با هزار ساله نعم ؛ غانم فرمود که ای رفیق مشفق
هوس استراحت مقدمه خست و دنائت است و ارتکاب مخاطرات نشانه دولت و
عزت **نظم** هرکه آسودگی و راحت جست ؛ دل خود را ز بخت شاد نکرد ؛
وانکه نرستید از جفای خمار ؛ قدح باده مراد نخورد ؛ سر مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار
تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد ؛ و مرا همت عنان
گرفته ببر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت**
گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید ؛ چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در نتوان

ازپایه طلب ننشیند

x Maro-

ساخ

ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خردمندی دور مینماید و هرکه در کاری
شروع کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرج را نیز ببیند و از آغاز
مهم نظر بانجام اندازد تا ضرر و نفع از میزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا برنداده **بیت** تا نکنی جای قدم
استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که درآیی نخست *
رخنه بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند
و این رقم برای استهزا کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنا بکنار
نتوان آمد و اگر نجات ازو میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه
باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که
بیکبار دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود معلوم نیست
که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام این کار
منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که بقبول کس از عزیمت خود برنگردم

و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الجن و الانس شکنم و من میدانم
که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نکنی باری تماشا نظاره
میکن و بدعا و نیاز مدد میده **بیت** دانم که ترا قوت می خوردن نیست
باری تماشا گری مستان آی سالم دانست که غانم در مهم خود بحجت
است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی
نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و
مقبول دل نیست نمیتوانم و من صلاح در آن دیده ام که **ع** بیرون کشید باید
ازین ورطه رخت خویش ؛ پس سالم باری که داشت بر راحله نهاد و بار خود را
وداع نموده بسلامت روی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه
آب آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **نظم** تو آن چشمه نبود
بلکه دریایی بود ؛ انجا خود را بصورت چشمه نمود ؛ غانم دانست که آن چشمه
گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنا می یقین لبساحل نجات رسند و بکنار

آب آمده و نفسی راست کرده شیر سنگین را به قوت تمکین در ثبت کشیده و هزار
گونه رحمت را قبول نموده یک دویدن خود را بسر کوه رسانید و از آن طرف
کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت
از نکویی چون باغ ارم تازه رویی غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب
شهر می‌نگریست که ناگاه از آن شهر آوازی بصلابت که زلزله در کوه
و صحرا افتادی بیرون آمد و آن صدا بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب
بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت متفکر ایستاد
و از هجوم خلایق تعجب می‌نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا
و شرط ثنا بجای آوردند و با التماس تمام او را بر مرکب رهوار سوار کرده
بجانب شهر بردند و سر و تن او را از کلالت کوه فرو شسته خلعتهای پادشاهانه
پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز
دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکمای این
چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع فکر و تامل و ملاحظه

از آن شیر سنگین آوازی
از یمین و یسار
تمام

طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت

عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته بر بالای کوه بر آید

و هر آیینه

آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد

تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند

شیر

مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از دروازه این کوه طلوع کند نماید

باواز آید

وصدای شیر بشهر رسید مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی برداشته

در سایه عدالتش دولت باسایش روزگار می گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز

بسر آید و صاحب فرمان دیگر در آید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای

جهان را نمانند بی کدخدای و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر

همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان

فرمای دهری ع ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی غانم دانست که

آشکاری

کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده بیت دولت چو به

آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم که نوش

به بدلی که نوش

نار

ناز و نعمت بی نیش و آزار محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید
آید پامال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت
من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر
ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای به بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت
کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه در حل این مهم چگونه کرده دمنه گفت
میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرضه
کنم و ممکن است که بنوعی از روی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان
وسیلت در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیک
شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسم و آداب
ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره
تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت
کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد
در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده او بیرون آید و دیگر آنکه

دولت اگر بدید آید به آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که اصحاب
دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار
و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت
که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک
داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب گفت آنکه دولت
بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از جهانداری فرو نگذاشته چون خرد
دفتر تلقین گشاید نه زمن آن در وجود آید که باید کلیله گفت پادشاهان
همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که
بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشیر نه سابقه موروثی
داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و بموجب
دشمن کامی شوی دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان به درجه
رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان آثار رتبت

نوشت که

تعلیم

زدولت هر کرا روشن شود شمع
همه اسباب دانای کند جمع

سلطا

سلطان این مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهة آن
می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را
با خود راست آورده ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازم کرد
او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش خشم را باب حلم
فرونشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سیم حرص فریبنده
و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنمای مستولی نسازد چهارم بنای کار بر کوتاه
دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آن را بر رفق
و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر
وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی
بچه وسیلت منظور سلطان شوی و کدام هنر منزلت و درجتی
یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم
اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او
مقصور گردانم سیم افعال و احوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم

اقوال

چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم
از راه چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی درآورم
تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض
نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن بملک باز
گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز گویم و از سوء عاقبت آن
او را آگاه کنم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخت و
عنایت خود مخصوص گرداند پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من باشد. چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
بی بهره نمیشود نظم هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند؛ جهان
ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه؛ بر و بکسب هنر کوش گر فضایل تو؛
بسیط خاک پر از گفت گو شود ناگاه؛ کلیله گفت چنان مینماید که رای تو
بر این کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته،
باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی دشوار است

وحکما گویند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که را که عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان
وعلما پادشاها را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه درو معدن جواهر قیمتی هست
اما برو مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن برو دشوار است

گرفتن

وهم مقام کردن مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه دریاست
و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب

بلا هلاک شود

هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ؛ وگر خواهی سلامت
بر کنار است ؛ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی است و من
میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی

چون هیزم خشک

بیشتر ؛ از صحبت پادشه به پرهیز ؛ چون همه خشک زر آتش نیز
فاما هر که از مخاطره نترسید بدرجه بزرگی نرسید بیت از خطر خیزد بزرگی
زانکه سود ده چهل ؛ بر نه بندد گر نترسد از خطر بازرگان ؛ در

مقابلهٔ اعدا

سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت

نظم اعدا و من خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان بر تیشم

چون بازوی همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستینست

خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری

فی الجمله بهرچه دست یابی همت چو قوی بود بر آیی

کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون

رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک

باد ایک سر راه تو برو خوش سلامت دمنه برفت و بر شیر

سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی در عتبه

علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا

می‌باشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک پناه شده‌ام

و از قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد

و حکم همایون صادر شود از الجز خویش کفایت کنم و برای روشن در آن

حوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت

اندیشم

ملازم

اشتباه

بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بمدد زیردستان باتمام رسد — اندرین راه چو طاووس بکار است
مگس کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه سرافراز در تربیت آن معطل است
و مهمی که قلم تراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار
اگرچه بی‌قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست
چه آن چوب خشک که بگوشه‌ای بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی
بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب
وی از شوخ بپردازند — گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم
دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه بشنید بدو معجب گشته از فصاحت
و بلاغت او متعجب شد و روی به نزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند
اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی‌اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر
گرداند چنانکه فروغ آتش که افروزنده خواهد که پست کند بسوزد البته
سر به بلندی کشد — آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه

درو جود

وی آشکارست   دمنه برین سخن شاد شد و دانست که افسون او در
شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر افتاده زبان نصیحت
بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید
بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و انچه هر یک را در خاطر رسد
بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق
خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز
هر یک واقف شده از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق
هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچ کس در پروردن
او سعی ننماید و چون نقاب از چهرهٔ خاک بگشاید و با خلعت زمردین
سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که ان نهال میوه دار و درخت
نفع رسان است لاشک او را پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در
همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص
دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند   من همچو خاکم و تو آفتاب دار

من همچو خار و خاکم

کلها

کلها و لالها دهد ار تربیت کنی   شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست
که پادشاه نظر بحسب هنر کند نه بنسب و اگر جمعی بی‌هنران خدمت آبا و اجداد
را وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسب بهنر درست باید
کرد نه بپدر   از هنر خویش گشا سینه را   مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام   زنده تو کن مرده خود را بنام   از پدر مرده ملاف
ای جوان   گر نه سگی چون خوشی از استخوان   موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب
میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد
باعزاز تمامتر او را بدست می‌آرند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند
بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل
باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب
خردمندانرا به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن

باعزاز هرچه تمامتر
و بر صاعدنا زاز روی اعزاز
با هتزاز می‌پرورند

و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن
حال بشاه و رعیت برسد   همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز   دران دیار که
طوطی کم از زغن باشد   چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام
نموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته
بنا مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه بتیز روش عقل و کیاست و فهم
و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح
امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد
و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی است که ملک بر یکجای قرار گرفته
است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته می خواهم که موجب
آن بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر
خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند دران میان شتربه
بانگ صعب بکرد و آواز او شیر را چنان از جای ببرد که عنان تمالک از دست

او بشد بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این
آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که
قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد و اگر چنین است ما را درین جای مقام
کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست
گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از
وطن مألوف مفارقت نمودن او از برا چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار
که کسی بدان از جا برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی
متزلزل نگردد تا از هر بادی بجنبی بادبان کشتی چو کوه و بزرگان گفته
اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی ز آلت
بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد به چوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال شاهین ضعیف
ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان
روباه رسید شیر گفت چگونه است آن —— دمنه گفت آورده اند

و بهر فریادی از جای نجنبد

باز

بود

که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی
رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی
شاخی ازان درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آوازی
سهمگین ازو برآمدی روباه بزیر درخت مرغی خانگی دید که منقار در زمین
میزند و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید
که ناگاه آواز طبل بگوش وی رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و
ازو آواز مهیب استماع می افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود
اندیشید که هرآینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین
مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت
و روباه بصد محنت ببالای درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را
بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی
افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ
این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد

وازین صورت بمعنی هیچ فایده بمن نرسید **بیت** دهل ز فغان است
دایم ولی چه حاصل چو اندرمیان هیچ نیست ✿ گرت ز دانشی هست معنی
طلب ✿ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ✿ واین مثل بدان آوردم
تا ملک را آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد
اگر بنمایند در نگرند از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز
روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن
دمنه پشیمان شده با خود گفت عظیم خطایی کردم و نا اندیشیده حرکتی از
من صادر شد بزرگان گفته اند پادشاه باید که در افشای اسرار خود
بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی
با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالت
دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او

کتمان
خیانت
دیر کشیده

در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده

دویم آنکه معیشت بر تو تنگ شده سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد

و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید

و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو

دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که اصحابی

جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه

خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر

ازوی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی

سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم

آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه بزرگ پادشاه

قبولی یافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را باین

ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت

و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند

مقبول گرداند

صاحب وقوف سر خود

بیت راز پادشاهی بکسی که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و در فرستادن
او بجانب خصم از روش خرد و اندیشه بعید نمود این دمنه شخصی زیرک
مینماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله در دل
وی خار آزار خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه
واقف شده از اسرار من او را آگاه سازد و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر
خارج باشد چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را کار نبستم و از فحوای این
حکیم که بیت بدست مباش بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش
تجاوز نمودم و اگر آفتی برین رسالت مترتب گردد من سزاوار هزار چندان
هستم درین فکر باضطراب تمام میخواست و می نشست چشم انتظار براه نهاده
بیک ناگاه دمنه پیدا آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون
دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد

واقف گرداند

بر نفس مباش

شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار

آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول

شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از علف و شکم در نگذرد شیر گفت

مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را الخوفی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او

استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام شیر لازم شمردی

شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت

اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآرد و مهتران و بزرگان تا

خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت

باز از پی صعوه ننماید آهنگ ٭ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ ٭

دمنه گفت که ملک باید که کار او را چندین وزن ننهد و از مهم او این مقدار

حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او

مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من

او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش

هواداری افکند شیر ازین سخن سخت شاد شد و به آوردن او اشارت
فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در پیوست
نخستین بار گفتش کز کجایی و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین
مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال بر راستی باز
نمود دمنه از حال او وقوف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان
ده این اقطار است مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و بران منوال
مثال داده که اگر مسارعت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت او واقع شده
درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که
نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست
او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه
با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که بدان دل او را آرامی پدید آمد بجای
آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن
او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را

بپذیر

کرم پرسید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده گاو قصه خود
را تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت ما
و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده
ایم و مایده رفاهیت و عنایت برای ملازمان آستانه خویش کشیده نظم
درین مملکت گر بگردی بسی ؛ ز ما در شکایت نیابی کسی ؛ در اول کاریکه آیه
نیت کنیم ؛ نظر در صلاح رعیت کنیم ؛ گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع
و رغبت بر میان بست شیر نیز او را به تقرب ارزانی داشته روز بروز
بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او اطناب مبالغه می نمود و در ضمن
آن روی تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمیز
و تجربه او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست
موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد شیر و فور دانش او زیادت
گشت ؎ نکوسیرتش دید و روشن قیاس ؛ سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته ؛ سفر کرده و صحبت اندوخته ؛ شیر بنابران

رعایت
تبیینی
گاو وظایف دعا و ثنا بتقدیم رسانید
تحقیقت
کیاست

درین

فرمان فرمایی

مشاورت و تفکر و استشارت گاو را محرم اسرار خویش گردانید و بهر ساعت
مبرّات او در قبول و اقبال شیر تقصیر در هیچ درجه‌ای در حکم گذاری و فرمان روایی
رفیع‌تر می‌شد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون ب
دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او
از مرتبه اعتدال گذرانیده نه سخن او را وقعی می‌نهد نه در مهمی با او مشاورت
مینماید دست حسد سرمه نفرت در دیده دولتش کشیده و آتش خشم و شعله
غیرت در زاویه دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش برفروزد ٭ هم از
اول حسود را بسوزد ٭ خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از
ساحت سینه آن تیره‌بخت برتافت ٭ بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای
برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود
گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان
درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد که جان من خود کرده
خود کرده را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود

در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی
فاخر و خلعت گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافت طمع در
بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار کرد
و در آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدین طریق محرم شد
و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه
ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش
روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و بسرو یکدیگر
را مجروح ساخته و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران
درنده تیز جنگ با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر
یک می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان می خورد ناگاه در اثنای این
حال از هر طرف سروی محکم بر پهلوی روباه آمده در میان افتاد و بدام هلاک
گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده درگذشت شبانگاه

در اثنای سرو زدن روباه در میان افتاده از هر طرف

را که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگشت و برای آفات

جایی می طلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سر کرد اشاره

زاهد فهم کرد که مردی غریب است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت

نموده در منزل او پای قرار گشود و در گوشه از آن کاشانه با مطالعه اوراد خود

با اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بودی

و کنیزکان جهة فسق و فجور مهیا داشتی یکی از آنها که کرشمه جمالش

عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم

تاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه

سینه هدف زخنه ساخته و لب جان بخشش شکر تنگ کام دل حزین را

شکر حلاوت بخشیده ❁ خرامنده ماهی چو سرو بلند ❁ مسلسل دو گیسو

چو مشکین کمند ❁ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ❁ برو طوق از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ❁ ز مه طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالائی ماه سیمای شیرین زبانی

کنیزکی چند

بذله گوی

باریک میانی که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند

و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب

بیت روی چگونه روی روی جوانیی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران

در یکمنزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یکبرج اجتماع نمودندی

و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از

جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب

با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی غیرتم بر تو چنان است که

گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران زن بدکار از معاملهٔ

کنیزک تنگ آمده و از قصور وصل بیطاقت شده با کنیزک که حجاب

حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده

می آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمد

تدبیری ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر

عاشق

عاشق و معشوق بمودە چون اهل خانه بیار امیدند قدری زهر هلاهل
سوده در ماسوره کرده پیش بینی برنا آورد و یکسر ماسوره در دهن
گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر
آن زهر بدماغ برنا برساند که ناگاه جوان عطسه زد و به قوت تمام
که از بینی آن جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید در
جای سرد شد هم در سر آن روی که در سر داری زاهد آن حال را مشاهده
کرد و آن شب که بر وی درازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بسر
برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت
در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من
الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت صفا کنید آئینه زنگ
رفت برون آئینه چین ز زنگ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد
آن طایفه رهاینده منزل دیگر طلبید کفش گری که خود را از مریدان
او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار

دماغ

بمرد

بروز آورد

داشت او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله

موی بیت بذله گو و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ٭ چو پری کین خیش با

بلای جان بود ٭ و دلاله میان آن زن حجامی بود که در افسون گری

آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را موم

گداخته ساختی بیت فریب انگیزی از پیرانی گفت که گردی لیشه و سیمرغ را

جفت ٭ بلورین سبحه پرکار کرده ٭ بجای ریسمان زنار کرده ٭

لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ برون داده لباس و از درون رنگ

زن گفتش چون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن

که امشب شکر مغز غافل است و صحبت بهایا هوی شحنه و عسس برخیزد

بیا چنانکه من دانم تو معشوق او شبانگاه بدر خانه حاضر شد منتظر

فتح الباب بود که بیک ناگاه کفش گر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را

بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و مبهم زن و معشوقه

گیراهی

سیان

شکی در دل افتاده درین محل که او را در خانه یافت جانب

تفتیش غالب شده بخانه درامد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و

بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود بحکم بر ستونی لبت و خود بستر

اسایش نهاد مرد زاهد در اندیشید که بی سببی ظاهر و گناهی روشن

این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی

و بدین شفاعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر

این خوابرا چندین منتظر چه میداری زود تر بیرون خرام و فرصت

عشرت غنیمت شمار یار را که سر رسیدن بیار غم است گویا خوش که

هنوز رشس نفسی می آید زن کفشگر باواز حزین اورا طلبید و گفت

آسوده دلا حال زار چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر روی درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان ناله زار من شنو و حقیقت کار من معلوم کن این

شوهر بیرحم مکر او را بدین درد دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد

بقیتش

نزدیک خود

و بعد از انکه مرا بسیار بزد لبنحتی تمام برین ستون بست اگر بنسبت
من شفقتی داری دبایار من در مقام مرحمتی نزود تر مرا بگشای و دستوری
ده تا ترا بعوض خویش بر ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر
خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین نعمت
میسازی و هم محبوب مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی
بکشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را
باستماع این سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان
کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او آشنا بیابد
دران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چند آنکه کفشگر فریاد
کرد از زن حجام دم برون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر کرد
برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید و بر دست او نهاد که
اینک تحفه که بنزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود
میگفت عجب حالتیست . عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده چون

زن

راضی شد
دریافت
آشنا

زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ
شده و عذر بسیار خواست و بگشاد و خود را بر ستون بست زن
حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و در تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می‌شنید و بدان بوالعجبیها که از پس
پرده تقدیر بظهور می‌آمد حیرتش بر حیرت می‌افزود اما زن کفشگر
ساعتی بار آمد پس دست بر کرد و بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها
دانی که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صادر
نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت
صفحه جمال است بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر
بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می‌شنید فریاد
بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که می‌کنی و این
چه تمناست که میبری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت
مفسدان درین راه صفت روائی نمی‌یابد گرت هواست که

بغلیب

میداری

نمی‌نماید

کاری رغبت نکشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه زن
نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نا
متناهی مشاهده کنی که چون دامن از لوث تهمت پاک بود ایزد
سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا میان خلق فضیحت
و رسوا نساخت خلاص داد مرد ساده دل برخواست و چراغ برافروخته پیش
آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی
و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول
شد و بلطف هر چه تمامتر بحلی خواسته ابتدا از دست و پای او برداشت و توبه
کرد که بیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن
هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیت
العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست
بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت بر وی مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر

پارسای

باز

از پیش برد

باز نماید و دوستان همسایه کانرا درین باب چه عذر آرد و سوال خویشان و

آشنایانرا چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و آواز داد

که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن

دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد حجام بخشم تمام

در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و

بیفکند

زن خود را بینداخت و فریاد برکشید (برآورد) که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان

درآمده زن را با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند

و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان

افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آیینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید

درخشان شد   برافروخت رایت سپیده از شرق   شد غرب در بحر خون کشتی غرق

اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر

بیرون آمده بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده از رسم

پرستشی بجای آورد چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که

ای استادی بی کناهی ظاهر و سبب شرعی مثله کرد ایندن این عورت چه روا
داشتی حجام متحیر شده در تیر حجت عاجز کشت و قاضی بنص قاطع و
الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و کفت ایها
القاضی درین کار تامل باید کرد و دیده فراست بباید کشود زیراکه دزد جامه
من نبرده و روباه را لخیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشکر بینی زن حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلایا بخود کشیده ایم قاضی دست
از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی واین معانی را بیانی
فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز راند اکر مرا آرزوی
مرید کرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نکشتی آن غدار مکار فرصت
نیافتی و جامه من نبردی و اکر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی واز صفت
خونخواری در کذشتی آسیب لخیران بدو نرسیدی و اکر زن بدکار قصد هلاک
جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی و اکر زن حجام بران فعل حرام
مدد کاری ننمودی مثله نکشتی و فضیحت نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید
داشت

بابهر

جواب

بقصاص عورت او حکم

و کفت

و کفت

داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار و این سخن بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت
تو بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده اکنون که نالیم که از ماست
که بر ماست دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر در
خلاص من چه بینی و حیلت گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت
من اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو این امر را متفق نه
حالا نیز خود را ازین باب بر طرف میبایم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی
بینم مگر خود در باره خود فکری فرمایی که گفته اند هر کسی مصلحت خویش نکو
میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه
که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ارض و ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم
نزد اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و زیادت ازانچه
خدمتست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی بسیار نمیکنند

ارتکاب این
جایز نمیدانم
جمعیت
ازانچه خدمتست توقعی ندارم

معدوزند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در
پرهیز کردن از مضرت آنچه به تجربه رسیده باشد سیوم در محافظت منفعتی
که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم نظر
ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم
که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست که حیلت
در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سرمنزل رخت بربندد
و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر
شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب و دانه قناعت کرده
و بر سران کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت
که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن
جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی کی کو پنجه بر مرغان گشودی
اگر بنگاه بودی در ربودی هرگاه که گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک

شدی

بیرون برد

داشتند

96

شدی که پرواز آیندان باشه از کمین گاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده
طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان
ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه ایمن بودن
نیز متعسر نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان را
قوتی یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش
بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه در
خاطر ایشان گذشت و یکبارگی نشاط ایشان در نورد پیچیده شد و باضطراب
و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت
رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت ان حال و سبب انتقال از فرح
بملال استفسار نموده گفتند ای پسر از ما مپرس که آتش دل با چه غایت
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان
بتفصیل باز گفتند ان پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بنده گانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده

ایمن

در نورد پیچیده شد و باضطراب

و هر یکی را شفاعتی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آرید و در
حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار (دل) از
شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال گشته بی توقف
نمود و دیگری بی چاره جویی پرواز کرد چون قدری (راه) بپرید در اندیشه
افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم ⁂ بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ^ قضا را سمندری از معدن آتش
بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود کنجشک را که چشم بر وی افتاد و آن
شکل غریب و هیاتی عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت ^ بیا تا درد دل با این
مرغ بو العجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه
نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت
رعایت نمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط استفسار و نوازش تقدیم
داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راه است چند
روزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسوده گی مبدل گردد و اگر حالت

^ آخر بخاطرش رسید که هر جانوری که اول نظرش بر روی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم

^ علی انجیر سقطت

دیگر

دیگر سهت هم بازنمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک
زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد
دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد ؛ با هر کسی که شرح دهم حال زار
خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع این
سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو
مندفع گردانم و آتشی چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه از آن او باشد
بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد
تو آیم کنجشک نشان خانه خود را بوجهی که سمندر را در آن اشتباهی نماند باز داد و با
دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی به آشیانه خود نهاد چون شب درآمد
سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت همراه داشتند
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی کنجشک خود را حوالی آشیانه
باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیت غافل سر خود ده بودند
و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

رحله بازگشت و با د عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد
خواب
وقتی از غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود
و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی
برفروخت * چو زد شعله اوّل هم او را بسوخت * و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه خود ضعیف و خصم
او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر
او را از میان دیگران اختصاص داده لوای دولت او برافراشته محبت
او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن به غایت مشکل
مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند
و هر کرا بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت
چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست * شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش
شرم دارد
دمنه گفت کدام آفت ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر
ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند
متنفر

دمنه

ممکن الوقوع است

ومنافع خدمت و فواید صحبت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای
بزرگ متوقع است و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش چیز
می تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دویم فتنه و آن چنان باشد که
جنگهای بیجهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان
از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت
کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف
روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق
و حرق و مانند آن پنجم شدخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم کار بیموقع و آن چنان باشد
که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید در وقت
ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که قهر باید در لطف گشاید بیت

جنگ و صلح بمحل باید بکار   جای گل گل باش جای خار خار

کلیله گفت

زمانه

غرق

ششم جهل

دانستم که کمر انتقام بر بسته‌ٔ و در کمین شتر به نشسته و می خواهی که از عمر تو
ضرری بدو رسد و من میدانم که از ار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق
مکافات بد هر کس بدو باز گردد   هر که بدی کرد بجز بد ندید   آفت آن
روز بوی در رسید و هر که دیده عبرت بکشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه
نماید سنگ نیست که بجانب خیر و حرمت گراید و دست و زبان را از آزار
و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه داد گر فرمود دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان
پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشیده و پای طغیان و عصیان
از جاده عدل و احسان بیرون نهاده   جهانسوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش   شب و روز از بیداد او دست دعا بر داشته
بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه به شکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرمان ستم دیده و مظلومان

بدو

دراز کرده

تعدی محرومان

محنت

99

محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی
دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت
سرای فقیر نرسد ؛ فراخی دران مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی
رعیت ز شاه ؛ رعایا را بدین مژده جان نو بدید آمد و فقرا را بدین بشارت
گل مراد در روضه امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان
آمد بشارتی بدل و مژده بجان آمد القصه یمن معدلتش بجایی رسید که
بره از پستان شیر شیر می خورد و تذرو و باز در مقام انباز
همباز می شدند و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند یکی از
محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از
تبدیل مرارات جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه
فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانبی نظر
می انداختم ناگاه سگی دیدم که در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان

جفا

در آن شهر و کشور مخوا

چنان گرد بنیاد انصاف محکم
که گوگرد را پاسبان گشت آتش

پایش درهم خائیده بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ شتافت در
گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای
آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگدی بر آن
پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم که دیدی که چه کردند و چه دیدند
هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت در پای بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید و این مثل بدان آوردم تا از مکافات
اندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسید
و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن
که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه
ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد
او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری ازو بازارند و او رسید بر آن چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که برین عمل خللی نکند و تو راه نیابد

اما

پیاده هنوز چند

کم نشاید

مثل نیکی اگر کنی همه جا
خویشتن را سزا فراز خواهی دید
ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید

اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و اورا قوت از تو بیش است

و دوستان و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر *(هواداران)*

قوت بسیار و اعوان بیشمار نشاید نهاد و در رای و تدبیر را بران تقدم

باید دانست چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور

و قوت دست ندهد و بتو رسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد *(و مکر)*

کلیله گفت چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که زاغی در کمر

کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ

ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش

مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار گزیدی و جگر *(شکار کرده)*

زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت

زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد

و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار رعنای این ظالم جان شکار

باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه

دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من
نتواند کرد و فرزندی که نور دیده من است از شر او ایمن ماند شغال
گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست خردمند قصد دشمن بر وجهی
باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی
خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت
چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی
وطن کرده و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت
ماهی میگرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف
پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی باختلاط نهاده و از شکار
ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت بیت
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بباد دادم و چیزی که موسم پیری پای مردی تواند

بود

آن خیره چشم

بدین نهج

نبود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده
و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بحیله نهم و دام فریب
زرقی بگسترم شاید که بدین بهانه روزی بگذرد چون اندوهگنان
آه زنان ناله کنان بر کناره آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید
پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم
موجب این چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ
معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن
مقدار رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن زیادت نقصان
نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته می
بود امروز دو صیاد اینجا می‌گذشتند و می‌گفتند درین آبگیر ماهی بسیار است
تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلانه آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول
کار ایشان به پردازیم پس روی بدینها آوریم و اگر حال برین منوال
باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خنک

که این خبر بشنید بر فور بازگشته نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه
شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی‌خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده عنان
تدبیر از دست ما ربوده چندانکه سراپای مهم می‌نگریم بر کار صفت زر
عجز سرگشته‌تریم حالا با تو مشاورت میکنیم والمستشار موتمن خردمند
و اگرچه دشمن بود با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد
خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات
تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که
من خود این سخنان از زبان صیادان شنیده‌ام و با ایشان مقاومت صورت
نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی‌آید که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش
بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی‌نمای سبقت
میگیرد دانه ریگ در قعر او توان دید و با این همه نه غواص تعمق بقعرش تواند
رسید و نه سیاح وهم بساحل او تواند دید دیده‌ام هیچ صیاد بران آبگیر

برخوز

خردمندان گفته‌اند که

که بقای خود بما بازبسته است
وحیات تو بر وجود ما متعلق پس

شمرد
غواص فهم

نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز رنج آب قدری ندیده بیت آبگیری بسان
دریا نیست بلکه دریای پر و پایانیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد
بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از
قدرت و قوت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت
بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت
بسیار [و] قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود
بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر
پیشی و پیش دستی جستندی و خرد به چشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می نگریست و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست
و هرآینه هرکه بلابت دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر اعتماد روا دارد
سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد

در زمانه بر حال زار ایشان

خواست که تحویل کنند ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد

که مراد دشمنی از دو کلی بر نیست چون برون تا کمند بشتابت اولی آنکه او را نیز

بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه

ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست

با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر

کوشش فروگذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از

دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر

کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد نظم

چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر　　بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری

که گر مراد بدست آیدت بکام رسی　　وگر بهم نرسید از زمان تو معذوری

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم فشردن

گرفت ماهی خوار بسر ضعیف باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا

افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت

وپای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با
تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همکنان شاد
گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیات بی اندازه شمردند **نظم**

دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد سال زندگانی به

بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن
دمی فراغ دل از او ز هر چه دانی به

دمی فراغ دل دشمن ز هرچه خواهی به

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و وبال کید او بنص و لا یحیق المکر السیّئ الا باهله هم بدو عاید کرده اما ترا
وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد
زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند را خلاف
نتوان کرد

مرا بمکیده ارشاد میکنی ساقی
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر
افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و بر روی
هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم

ایشان باشند

در طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه را بر مار افکنی
تا آن مردم را نظر بر وی افتد و هر اینه اول او را از قید حیات خلاص کرده
پیرایه برخواهند داشت و دل تو از آنچه خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه
گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ از آن در ربود و بهمان دستور
که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که در پی زاغ آمده بودند فی الحال
سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست دمنه گفت این مثل بدان آوردم
تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت
گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و مکر بر چنین کس دست
نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید
که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مکر داستان ع کوش
بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه
گفت چگونه است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه

در

و پیرایه بر داشتند
خصم از میان برخیزد و [illegible] از کنار رهیم

در صحرا بسوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت
از همه طرف او فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی بسزا شمرد و آهسته آهسته
بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از هیبت دم و آسیب قدم او متنبه
شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته گفت بیت

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری   مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری

خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین
مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره
بواسطه طلب غذا در اضطراب و من این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه
نمک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید و درین
نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از نرمی و نازکی مثابه آب
حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی همتای شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید
من او را به حیله که دانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خورسندی

حاصل شود فبها والا من خود اسیر و مقیدم   دیگر از دام کمند او رگه ما خود

بنده ایم گرگ با فسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت

و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ

سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی **بیت** روبهکی جست و

دغا پیشه بود ، یا نه که تمغاچی اندیشه بود ، لعبت بازی گر صحرا ازو

در دکان برده ببازی گرو ، هم ز دد صحرا افغان بود ازو ، هم سگ ده

نعره زنان بود ازو ، در گه جستن شده از دیده گم ، صحن فلک رفته به جاروب

دم ، خرگوش با او منازعت قدیمی داشت درین وقت فرصت

یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد

و رسم سلام و تحیت بجای آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده

و تملق روباه بازی آغاز نهاده گفت   خوش آمدی ز کجا آمدی بیا بنشین

بیا که مردم چشمم پرده دیده جا بنشین   خرگوش گفت از مدت مدید باز در آرزوی

شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای

نا پا

گرگ بتعریف خرگوش واله روباه شده در پی او در استاد و در آن نزدیکی روبهکی جست و دغا پیشه بود

گفت که از مدت

تا باید از آن سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در مسند کرامت
پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار
متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی
آن جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای
منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد اگر جانب
ملاقات همت فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا
می توان نمود ❀ یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان ❀ یا فرود آید
بدینجا چون دعای مستجاب ❀ روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند
و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت که صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق شان
ریزم ❀ کلوخ انداز را پاداش سنگست ❀ پس روباه نیز خوش آمدی چند
در کار کرد و گفت ما کمر خدمت بر میان جان بجهت آن بربسته ایم و در زاویهٔ سرای
غربت از آن سبب کشیده ایم تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده

نمایم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی
که تعریف میفرمایی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمت کاری کدام
دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان
گفته اند   هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد   گر ز خوان تست نانش
ور ز خوان دیگران خویشتن   پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه
می خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن   ولی توقع دارم که چندان
توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی
که لایق حال تواند بود بگسترم چرغ گوش تصور کرد که هم اکنون روباه گرفته
فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان با مردی
بی تکلف درویش مشربست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون
خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقه نیست کار را باش
این حکایت در برون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بتوقف روباه شدن
مژده کانی داد و باز بتجدید لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی

دستر کرده است

روباه آغاز نمود گرگ دندان طمع تیز کرد و هدشت بلذت گوشت
روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال
خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان
در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود بتدریج خاکهای ازا بیرون برده
و سرش باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی نیز داشته که
بوقت ضرورت ازانجا بیرون توانستی آمد چون خرگوش را گسیل کرد
بسر چاه آمد و خاشاک انرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی
زایل گردد پس برسر راه نهان آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم
رنجه فرمایند مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت و خرگوش
بضعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک درآمدند قدم برسر خاشاک
نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که
آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را
از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا

حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کس
غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است
و از دشمنی من غافل او را به غفلت از پای در توانم افکند چه سهم غدر
که از کمین دوستی گشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیده که عذر خرگوش
در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست
در ورطه هلاکت افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت
را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ
گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از ستارگان نه فلک حیر
گردان ❁ روان آب در سبزه ها گذرد ❁ چو سیماب در پیکر لاجورد ❁
ریاحین دمیده بر اطراف جوی ❁ صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ❁ و در آن مرغزار
وحوش بسیار بودندی و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب
وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی

بیشتر

شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان
نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق
نموده بنزدیک شیر رفته و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک
ما رعیت و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان
ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلا ایم
و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا
سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی
و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفه
مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا
داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام هرکدام [illegible] از وحوش که برآمدی
او را بوجه وظیفه مطبخ نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت
روزی قرعه بنام خرگوشی برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یارانرا گفت
اگر در فرستادن با من مسامحتی کنند شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند

درین باب هیچ باب مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت
بگذشت و در طبیعی شیر حرکت آمده از خشم و حرص دندان بر هم میسود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی
او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت
تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید
که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآب زر روی آتشی
دل مضطرب آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی فرستاده بودند در صحبت من
و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بمن رسید و بستد
و چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است
به سخن من التفات نکرد و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد
مصراع انشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه * ای ملک چندان لاف و گزاف در میان
آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم از پیش وی فرار

نمودن

نموده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه را آتش حمیت

جاهلیت در حرکت آمده گفت **نظم** من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب

بشیران درآموزم آداب حرب ∴ که این هنر برابر دلیری کند ∴ که سرپنجه

بر صید من افکند ∴ پس گفت اگر گوش توانی که او را ایمن نمایی تا داد دل

تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت

ملک سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد انواع ددان

صحرا ساختمی **بیت** اما ز خدا امید دارم که ز دل ∴ در جنگ تو بینم مراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب

روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد آبش بصفا چون

آئینه چینی صورتها را درست نمودی و بخط صفت حلیه و چهره ناظران

را برشمردی **بیت** در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش ∴ از صفحه ضمیر

منیرش نخواندی ∴ گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از

مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در

برگرفته بجاه نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت
همان شیر است که خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را نگذاشت
و خود را در چاه افکند و دو سه غوطه نفس خونخوار را بز بانیه دوزخ
سپرد خرگوش بسلامت بازگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد وایشان
بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر
میچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از بی بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند
قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر کار اهمال
توانی کرد چنانچه رنجی بشنزبه رسید وجهی دارد و از آن نوعی عذری توان
نهاد و اگر بی مضرت او هلاک دست دهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ
خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود نخواست تا نکند سخن باین کلمه
باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه غ[illegible] رفت تا روزی فرصت
خود را در خلوت شیر افکند و چون مغمومی محزون با دلی ریش و سری در پیش
بایستاد

بی مضرت هلاک او

[illegible]

بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر هست گفت ان شاء
الله که عاقبت بخیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است
گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت از خلوت و فراغت باید شیر گفت این
ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برتابد و اگر کار امروز
بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و سر کارت پیش آر
که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنوند
را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکری بسیار
تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که
ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی هست یا نه و چون داند
که قایل را جز اداء حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید
نمود خصوصا منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که از ملوک
بفضیلت رای و مزیت خود مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس نیز
ملکانه رایت نهاده ضمیر خود میسازم و تو بی تکلف آنچه می خواهی بگوی بی تردد

مستغنی

هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز بحضرت جرأت بران داشته‌ام که
بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن
از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبۀ شبهت و غرض و علت آلوده
نمیسازم و هرچند محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را شناسد بیت
بحمد الله که ذهن خرده‌بینت ‡ که قلب و خالص ما می‌شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو
بر شفقت و نصیحت محمول می‌باشد و شبهت در احوال آن مجال دخل نمی‌نماید
دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از
رعیت که به سمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند
باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما فرموده‌اند
که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و
فاقه بر دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری
و یکجهتی تو بیش از آن بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام

باز نوازند

حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال
رود دمنه چون شیر را بافسون و فسانه شیفته و فریفته کرده بود زبان بگشاد
بیت که شاها خرد همعنان تو باد * ظفر یار و دشمن زبون تو باد *
شنتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در
میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای و مکیدت
او را بدانسته‌ام و در هر یک خللی بسیار و ضعفی بیشمار معاینه دیدم **بیت**
نه آن بود که او ما را در گمان بود * خیالی داشتیم و نی چنان بود * و من در حیرتم
که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی
و فرمان روائی او را ثانی اثنین کرد اینده و در مقابله آن نعمت این صورت از او
در وجود آمد و باز آنچنان غارت حنین و اعثیت از نهاد او سر بر زد و هر آینه
بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی هر که دست خود را در امر و نهی
مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه
دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد

نظم کسی را که کینی ز جاه خمول · بر آرد رساندش باوج قبول عجب گر نه
دعوی شاهی کند · سر سرکشان در کمند افکند · شیر گفت ای دمنه
نیک براندیش که این چه سخنست که می گویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده
واگر چنین باشد که از نیو تزویر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود
دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشنست و چون پادشاه
یکی را از خدمتکاران در درجه حرمت (قبول) و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود
تر از پیش بر باید داشت واگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید
و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند · طرفی تا بدان
کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم (کار) او باید کرد واگر تامل
کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید
بیت مخالف تو یکی مور بود ماری شد · بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانش ازین بیش و روز کار مبر · که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته اند مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجزان باشد که در وقت

حشمت رسانیده
و ذهن قاصر
که ارباب الدول ملهمون

صدور

حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود
و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب
امور کند صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی
آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن
بدیدهٔ عقل و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش
از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم
گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بجای داشته حیرت و دهشت بخود راه
ندهد و هر آینه بدین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را
حازم خوانند و مناسب این حال سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم
عاقل و سیوم جاهل عاجز حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم افتاده
بودند دابشلیم پرسید که چگونه است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که
آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذریان مخفی و مستور آبش چون
اعتقاد صوفیان صافی و مشاهدهٔ آتش طلبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با

روان اتصالی داشت و دو سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان
بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن
سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از
آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین
درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را به
فرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون
پیراسته **بیت** چمن از نسیم صبا مشکبار ❊ سمن از لطافت چو رخسار یار
ز باد سحر گل دهن کرده باز ❊ چو معشوق خندان عاشق نواز ❊ دو سه صیاد ماهی
گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضا آگاهی احوال اقامت این سه ماهی را در آن
غدیر کماهی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان
ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب
درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانه
جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم

شد

شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید فریب ایشان
به خاطر آورد بیت خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را
اساس ❊ کسی را که حزمش نباشد درست ❊ بنای تمتعش بود بخت
سست ❊ پس سبکروی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت
کردی از آن جانب که باب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد
آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده
نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان
چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی ❊ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ❊ و اکنون چون فرصت گریز فوت
شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته اند تدبیر در وقت نزول بلا فایده
ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد

عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید
دشمن تاخیر و توقف روا ندارد دویم خویشتن را مرده ساخت و
در روی آب میرفت صیادی از آن برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی
صحرا انداخت او خویشتن را به حیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد.

بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهایی ٭ که بی مردن نیابی آشنایی

وان ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر
حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز
و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد ملک را از ایراد این مثل
مقرر شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم
قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش
بباد فنا برداده دود از خان و مان او باسمان باید رسانید. بیت

چو قدرت یافتی بر خصم غدار ٭ بسنگ ابتلا مغزش برون آر ٭ شیر گفت
آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت

را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما آن
نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانده بیت هر کجا داغ باید فرمود
چو تو مرهم نهی ندارد سود ✽ لئیم بدگهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه
که امیدوار است رسیده باشد اما چون مقصودش حاصل آید تمنای
دیگر مرتبه ها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان
فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون
از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون
بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر
گفت پس با ملازمانی که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان
کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت
خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت
گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت بنهایت نشاید داد که

امید حصول آن دارد

بد اصل

ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر نزند بلکه باید که همیشه
میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید
و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند
و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران را
دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و
چیره زبان **مث** ای دوست چنین مکن که نومید شوم **ش** شیر گفت ای دمنه
به خاطر من چنان میرسد که آینه حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفاست
و صحیفه دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و با او پیوسته در مقام عنایت
بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعید ما
که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن
بدی و مضرت من اندیشد **بیت** چو دل بدوستیش خویش را علم سازد
چرا بدشمنی من علم برافرازد **ن** دمنه گفت ملک را بباید شناخت که
از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده

مشتغل

عالم

خو

خوی و پاکیزه خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که
در وست مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده است شیر گفت چگونه
بوده است ان حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و بتوسط همسایگی
با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگنندی روز تا شب معاشر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بجهت ضرورت
جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان
بدید آمد و چون عبور ایشان عقرب را بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و
دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن
برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده بعبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق ممکن
تو میروی و من خسته باز میمانم چگونه بی تو مانم عجب همی مانم کشف
گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم

افگنندی

موافقت

فراق احباب

و از پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد که

بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن بیت

ای دوست برو بهر چه داری ✿ یاری بخر و بهیچ مفروش ✿ پس کشف

عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری

آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید

که این چه صورتست که می‌شنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال

مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش

میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی‌مروت من جان خود را از برای تو

در غرقاب خطر افکنده‌ام و بپشتی کشتی من ازین آب میگذری اگر

التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش

زدن چیست با آنکه محققست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید

و نیش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود بیت

غالب آنست که دست دل خود در شکند ✿ هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار

نیش زدن

عقرب

عقرب کیفیت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر آن ضمیر

منیر گذرد و یا گذشته باشد از آن بیش نیست که طبیعت من مقتضای

نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه

دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود ٭ بی ارادت ازو شود صادر ٭

نیش بر سنگ میزند عقرب ٭ گر چه بر وی نمیشود قادر ٭ کشف با

خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی

خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن

زر و زیور دریغ نیست ٭ با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ٭ سخن

بزرگانست که هر که در اصل خود نجیب نیست امید راد نه و نصیحت نیست

چه حرام است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که

با او نیکویی کرده باشند **بیت** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ٭

کس در درون جامه حرام ار پرورد ٭ حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر ٭

گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد ٭ و بایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته است

باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید
بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود و
هر که بسخن ناصحان و اگرچه درشت و بیمحابا گویند التفات ننماید
عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد
و چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد غذا و شربت
بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا
بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گوید چه باک
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که عاجزترین
ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار
دارد و هر گاه که حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه
فرصت فوت شود و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم کرداند
و حوالت آن بهر یک از ایشان کند بیت فکری که بکار خود ترا باید کرد
بهر چه بدیگری رها باید کرد شیر گفت سخن بس درشت گفتی و از سر حد

ملالت

آن حال

نیز درشت

ادب

ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شتربه بر تقدیری
که دشمن باشد پیداست که از و چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست چه
ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل
شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و از و آن مقدار حساب
ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سویدای
او جای گیرد بیت مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند
با شیر ژیان پهلو زدن ؛ و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از فیض
عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و
ناقص گردد و اگر بر ماهچه چتر همایون همای آسای من که نمود از سایهٔ بال
آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد بیت تهی دست گر پایه
داری کند ؛ چو لنگیست کو راهواری کند ؛؛ من آن صیدم ار گرد ایام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند ؛؛ دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه
گوید که او طعمهٔ منست با من بر نه غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت

بر حیوانی مغلوب باشد

و من ازو آن مقدار

با پیل

چون ماه در دعوی

نتواند کرد کاری جمعی یاران کار خود از پیش برد یا بزرق و مکر دشمنان

و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسیدم که چون وحوش را بر مخالفت ملک

تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چند

قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید بیت پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست ٭ مورچه کانرا چو بود اتفاق ٭

شیر ژیان را بدراند پوست ٭ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت

و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که او را برداشته

ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته در مجالس و محافل او را ثناها گفته

و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف او روا

دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در

دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود بیت هر سری را که خود بر

افرازی ٭ تا توانی ز پا نیندازی ٭ دمنه گفت فایده رای صایب

و نتیجه تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمت

کار

کاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند
و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت
چاشت یابد برای او شام مهیا سازند با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و ازو انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد کرفت جز بقلع
از رنج او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیاتست
چون در معده فاسد کشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان شد بیت
زانکس که دل غمزده ات شاد نکردد ٭ کر خود مثل جان تو باشد کم او کیر
دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد کفت من کاره شده‌ام از صحبت شتربه و دیکر
با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیک او فرستم
و صورت حال بروی ظاهر کردانم و اجازت دهم تا هر کجا که خواهد برود دمنه
ترسید که اکر این سخن به شتربه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر
روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید کفت
ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخنی کفته نشده است محل اختیار باقیست

و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانش
گفت ✽ ولی گفته را باز نتوان نهفت ✽ سخن که از دهان و تیر که از
کمان بیرون آمدند نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده
که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است
و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا در
درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده
در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت
بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان
بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت
ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ
دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت
بی محل کردن گوینده را به بندهای گران بسته **نظم** اگر بچشم خرد در سخن
نگاه کنی ✽ بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد ✽ نشان که داد که

نا گفته

ناگفته نکته را * ببرد دل کند آواره یا بجان آرد * ولی بسبب که گوینده را

کمین نقطی * دهد بباد همی اندم که بزبان آرد * ای ملک اگر این سخن بشنیده

رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بیگانگان

در آمده جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد ارباب خرد ظاهر را عقوبت پنهان جایز

نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح

که گناه مخفی او را بسیاست پنهانی تدارک نمایی شیر گفت مجرد گمان نزدیکان

خود را مهجور گردانیدن و بموضوع یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن

بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج

دیانت یکسو شدن نظم نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بینت شاه فرمان

دهد * که همچون مضای قضا حکم او * گهی جان ستاند گهی جان دهد *

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراست را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار

بیاید ملک باید که بنظر تفرس در روی نگرد خبث عقیده او در طلعت نازیبا

زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او

آنست که تلون و تغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می‌نماید
دمی دولت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت
مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد شد دمنه چون دانست که
بدمدمه انگیز او ازین جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کار او نیز
ببیند و از طرف وی نیز شعله فسادی برافروزد مث میان دو کس جنگ چون
آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است فکر کرد که دیدن شتربه
هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف
صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک
شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال
نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه ع یاد میداری که زمانمی آید یاد
روزهاست تا دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه ما را

باز

بارها ربهای مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **بیت**

بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی :: که یاد تو نتواند که یک نفس نکنند :: دمنه گفت

اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره

خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین

دل کاشته ام **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام :: پنهان

ز تو با تو عشقها باخته ام :: و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا

و ثنای تو که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود

گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود

و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان

و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود

چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نبندد

بیت از فتنه این زمانه شور انگیز :: برخیز و بهر جا که توانی بگریز ::

ور پای گریختن نداری باری :: دستی زن و در دامن خلوت آویز ::

گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشنتر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای
تا نفع موعظت تو عامتر و فایده کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز
درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا
بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع به لئیمان
بمذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعت
ننهد که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تکبر و تجبر بر نیارد
و کسی بر هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان
ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند که
خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت
از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس ؎ به چنین بحر پر ز خوف و خطر ؎ هر که
نزدیکتر پریشانتر ؎ شتربه گفت سخن تو دلالت بدان می کند که از شیر

کرد

بگروهی نورسیده باشد و از مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده

دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک

نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح می

دهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که

سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بود و عهدها

و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم

از آنکه هرچه حادث باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم

شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از

حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و نصیحت

فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است

که شنزبه بغایت فربه شده و بر من درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم

وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز

رابه خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن بشنودم

وشهور و بجبر او شناخته آمده ام تا آینه نموده حسن عهد خود را بزبان
ثابت گردانم و انچه در شرع مروت و آیین فتوت برمن واجب بود بادا رسانیدم
بیت من انچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه
ملال حالا اصلاح ذات البین دران می بینم که تدبیری اندیشی و
بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه
خلاصی روی نماید و بلطف ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن
دمنه شنود عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن
است که شیر بر من غدر کند و حال انکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات
من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی
دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و اورا بتزویر و فریب بر مقام
خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکارند و همه در سخن چینی استاد
و ماهر و در خیانت دراز دستی خیره و دلیر و او ایشانرا بارها آزموده است
و انواع خیانت و جنایت از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از ان باب

در

در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند، و بهر تنبیه بشنود صحت
اسرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و برین گمان خطا راه صواب پوشیده
شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست کافی و بدین
صورت اشارتیست وافی دمنه گفت پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت بطی در آب روشنایی ماه بدید پنداشت که ماهی است
قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد
و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید
ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی
بدیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد او نکردی و مطلقا بدان ملتفت
نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود
که همه شب گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی اگر شتربه را از من چیزی
شنوانیده اند بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده

و آزار با ورود داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق است که روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا
مرکز سفلی بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر ∴ زانکه باشد در نوشتن شیر
شیر ∴ هر دو گون زنبور خوردند از یک محل ∴ زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ∴ زان یکی شد خون و دیگر مشک ناب ∴
دمنه گفت که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین
را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را
که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند بیت شاه محرم
ندید و بی سبب بخشش صد لطف کرد ∴ شاه مردم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد ∴
کار شاهان این چنین باشد توای حافظ مرنج ∴ داور روزی رسان توفیق و نصرت این شاه
دهاد ∴ شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علتست
بهیچ دست آویزی پای من جاده استقامت نتواند پیمود و دیده امید چهره
مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت آنرا رفع

تواند

تواند کرد اگر عیاذاً بالله اثرا موجبی نبود یا بزرق و افسون تغییر مزاج او داده
باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشه تلافی دران عاجز خواهد بود
چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه
و در انچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای
و تدبیر او جای جای هم از برای مصلحت او خلاف کرده‌ام و در ترتیب و تمشیت
مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که او
حمل بر دلیری و بی‌حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت
شمرده و هیچ یک از انها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با
این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده‌ام
و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت
سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد بیت دارو سبب درد شد
اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست
ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث شده باشد

که از من بر نخیزد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع
منکر باشند و خاینان و خوشامدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند
و از اینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار
دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر
است و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم
که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بی
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاه را باتش تشبیه کرده‌اند که اگرچه
پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاستش نیز
خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خرد کامل برین متفق است
که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش
کرده از احراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند
و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و
هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عذاب

با

با یک سائغه سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه مناظره باز است
با مرغ خانگی دمنه پرسید که بر چه وجه بوده است **حکایت** شتربه گفت
وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده
میگفت که تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق
پسندیده وفاست و با آنکه بمضمون آن حسن العهد من الایمان
دلیل کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضاء آن میکند که کسی صفحات
احوال خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفایی
بر بایستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من
چه بیوفایی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفایی
تو آنست که با این همه که آدمیان درباره تو چندین تلطف مینمایند و
بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد می‌یابد مهیا
می‌سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل

شوند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی بیت
ز حق نمک نمی‌شناسی ✿ وز منعم خویش می‌هراسی ✿ و من با آنکه جانور
وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم
حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم چون
آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه
کس دور افکند ✿ با نشاط بال آید باز چون گوید بیا ✿ ماکیان جواب داد که
راست گویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر سیخ
کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن نیز
بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند
از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار
خبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ✿
کایشان دانند سیاست سلطانی ✿ دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت

جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار
و فضایل بیشمار است و ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه
گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیزتک
را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره و شاخ
شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفص گرفتار است و طاوس از
حسن و جمال بال و پر کنده و سر شیار **بیت** وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر **ش** هنر عیب من شد وگرنه سرم را
نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر **ش** هر آینه چون بی‌هنران از هنرمندان
بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده
در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را
در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت
در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ
سعادت است مادهٔ شقاوت و بدبختی گردانند **بیت** چشم بد اندیش.

که برکنده باد عیبش نماید هنرش در نظر ؛ ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر ؛ و بزرگی درین باب فرموده است نظم
گر هنری سر ز میان بر زند ؛ بی‌هنری دست بدو در زند ؛ کار هنرمند
بجان آورند ؛ تا هنرش را بزبان آورند ؛ و هم در صفت نا انصافی
عیب جویان گفته اند ؛ دیده انصاف چو بینا بود ؛ در شمرد گرچه که
مینا بود ؛ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ؛ تهمت پشمینه نهد بر
حریر ؛ رسم بزرگان بود انصاف کار ؛ کار خسان نیست بجز خار خار
دمنه گفت که ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر
مآل کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیت هیچ
مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی
با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور
نخواهد بود ؛ تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ؛ دمنه گفت خردمند
در همه حال می باید که فکر و اندیشه را پیش رو کار خود سازد چه هیچ کس

با

بنا و کار خود بر خود نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب
داد که خود وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله از زمان
فایده دهد که قدر بخلاف ان جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه
چاره دست گیرد نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر
بحیله و تدبیرها خلاصی متصور نیست **بیت** هر آتش که دست قضا برفروخت
همه فکر و تدبیرها بسوخت ٭ و چون ایزد کار سبحانه و تعالی حکمی نفاذ
رساند بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا
راه ~~قضا وقدر~~ خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر
عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر ٭ همه زیرکان کور گردند و کر ٭ د
مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه
گفت چگونه بوده است ان **حکایت** شتربه گفت آورده اند که دهقانی
باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح فزایش دماغ جان را معطر

ساختی بیت گلستانی چو گلزار جوانی * گلشن سیراب ز آب زندگانی

نوای عندلیبش عشرت انگیز * نسیم عطر بیزش راحت آمیز * و بر یک

گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ

شجرهٔ شادمانی هر صباح روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک

خوی در رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی و باغبان با آن گل رعنا

عشق بازی آغاز نموده گفتی بیت گل زیر لب نمیدانم چه می گوید که باز *

بلبلان بی نوا را در فغان می آورد * باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای

گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار

اورا بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود

سررشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی اورا در گل مشاهده کرده

گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگردوز

بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع

داغ دیگرش بر بالای داغ نهاد * روز سیم باز بحرکت منقار بلبل ع

گل

گل بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده
دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده در زندان قفس
محبوس ساخت بلبل بدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز
بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اما اگر این
صورت بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان
است و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال
گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت بیت
تا کی آزار مرا یار بتانی ای رحمت * تا کی پوشی رخش یار برافتی ای لعنت
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده
سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده
از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری و من هم بدرد هجران
مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت نال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر

در اندیشه که بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام

تو که دلی را پریشان می‌سازی حال تو چون خواهد بود **نظم** گنبد گردنده ز روی

قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس هر که نکویی کند آنش رسید

ور بدی کرد زیانش رسید این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را

آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چو با من نیکویی کردی بحکم آنکه

بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین

درخت که ایستاده آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان

آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر

زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل

القدر بطل الحذر با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف

نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند **نظم**

بسرپنجه دست قضا را مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ هر آنچه

از قضا آید آنرا پسند نباشد حذر با قدر سودمند و این مثل جهت

از

آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز
آنکه سر تسلیم بر خط الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت
دوست ۞ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ۞ دمنه گفت ای شتربه
آنچه بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو
خیال کرده نه بسبب بدگویی خصمان یا بسیاری هنر تو ملال ملوک است بلکه کمال
بیوفایی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج
و مکاره ۞ اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر حدیثش تلخی مرگ
دارد و چنان تصور باید کرد منقش زهرناک بر پوستش بنقشهای رنگارنگ
آراسته و در درونش زهر هلاهل که تریاک آنرا سود ندارد آکنده بیت
همه ریو و رنجست و مکر و فریب ۞ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه
گفت طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت
گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت ای دل مزه وصل چشیدی
بچشند ۞ اکنون الم فراق می باید دید ۞ و بتحقیق مرا اجل گریبان بدین بیشه آورده

و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طمع او را

مینمایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستندی کشید و بصد هزار

حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستندی کشید و بصد هزار حیله و بند

در دام مخالطت او نتوانستندی فکند **بیت** من کدام تا دولت وصلش

هوس باشد مرا ❊ این که از دورش همی بینم نه بس باشد مرا ❊ اما تقدیر

آلهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر

از دامن تدارک کوتاه است و چون این مهمات بواسطهٔ ترک حزم عاقبت اندیشی

نه بر وفق دلخواه من به سبب طمع خام و سودای ناشد برای خود چنین آتشی

افروخته ام و هنوز دود وی پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته

ام **ع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ❊ و بزرگان گفته اند هر که

از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسیست که بکوه الماس

رسد و هر ساعت نظرش بوصلت بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن سنگ

بیشتر میرود تا بجای رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود و ریزه نتیجه

الماس

المایس با بهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص
مستغرق شده از آن حال خبر ندارد که لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده
بحوصلهٔ مرغان مقام کرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آمد بزیان ۞ سود اگر
خواهی از اندازه زیادت مطلب ۞ دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلایی که بکسی رسد غالب آنست که منشأ آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است **بیت** طامع همه جا و ز همه کس منفعل است
گردنی که به سلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که
سودای شره در وی جای گرفت سر انجام آن بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس
از غایت حرص و شره با میسّر دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ
مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ
را از دست داد و بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت صیادی روزی در صحرایی گذشت روباهی دید بغایت چست و
چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می‌نمود

صیادی را موی او بسیار خوش آمده بهای تمام او را فروخته تصور کرد و قوت

طامعه او را بران داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و

نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه

نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ برون

آمد بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از

رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلایی نیز بمشام خرد میرسد

و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر دارد نشده اند و خردمندان شروع در

مهمی که امکان فتنه در و متصور باشد ننموده اند **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشد ○

جهد کن تا برون خط باشی ○ و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد

آن نیز می تواند بود که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی **نظم**

مر ترا چون دو کار پیش آید ○ که ندانی کدام باید کرد ○ آنکه در وی مظنه خطرست ○

آنت بر خود حرام باید کرد ○ و آنکه بیخوف و بیخطر باشد ○ بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در این

اثنا

اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را در حفره افکند
صیاد چون آواز دام و فشاندن در حفره شنید تصور کرد که روباه است از
غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و یکی بخیال آنکه
آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص
بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت
و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
را اسیر افکنده سازد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار
کردم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نداند
و خدمت شخصی که قیمت آن نشناسد مشابه است با آنکه کسی بر امید محصول تخم
در زمین شور پراکند یا در گوش کر ماجرای غم و شادی گوید یا بر روی آب روان
غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق
بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند بیت ز پادشاه دغا جستن احسان نه
باشد که میوه طلیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد

بزاری اگر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر
کار خویش پیشگیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق
شیر دانسته‌ام و دوستی من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی
نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند
و اگر چنین است میل شاهی بر آزار من زندگانی من بیکبار فنا پذیر
است که بیک مقابله ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده
دست بدست دیگر داده قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند
چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد
و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که زاغی سیاه‌چشم و گرگی تیزچنگ و شغالی پرمکر در خدمت شیر
شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن
حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می‌پوئید گذرش
بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف

بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت بیت

پیش ازین در کار خود کر اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

الحال آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود ع صلاح ما تو به

میدانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمایی در صحبت من مرفه و ایمن باش

شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت

فربه شد روزی شیر بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دوچار زده

میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده

به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که به

طفیل از خوان احسان او لقمهٔ یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم

جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را

بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارتر است

اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم

ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان

آوردند کفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را

با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب

طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن

این خیال نگردید که شیر او را امان داده و به خدمت خویش آورده و دیگر

ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین

بهمه حال مردود است و خدا و خلق ازو ناخشنود **نظم** هر که در دو طریق خیانت

گریست * دین وی از عهد دیانت بری است * بیکه مردی ز دیانت بود

قبلی مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر

را از عهده این عهد بیرون آورد شما جایی که دارید تا من بروم و باز آیم

پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید یا از

هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی

کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان

رضا

رضا داده همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی به حاصل آید شیر گفت
مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالت
الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم
شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که خود شیوه نفاق و شیمه
غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند

بیت اهل زمانه را که وفا نیست بارشان ، مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان
سگ به ز کربه کان خموشی که از جبل ، جز بر کنار سفره نباشد شکارشان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و نیز نهادن روا داده خود در کدام ملت روا

بیت هر شاخ باید ار که از لطف سربلند ، مشکن بدست خویش که آن هم شکستنست

زاغ گفت من این مقدمه را میدانم که حکما گفته اند که یکنفس را فدای
اهل بیت تواند کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری
را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اقلیمی را فایده

تواند ربایید و دیگر شکستن عهد را هیچ توان یافت چنانکه صاحب عهد
از صفت پاک باشد و ذات او از شفقت فاقه مسلم ماند شیر سر در پیش افکند
زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد
و با خر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی
شیر در رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و حمیت و سایه
این پادشاه کامکار روزی بفراغی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد
اقتضای آن می کند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت
موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که
جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز نماییم که بدست ما کاری بر نیاید
مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز
ملک چاشت از من سازد و دیگران او را دفع گویند و عیبی که کشتن بر شتر
مقرر کردند و باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول با وی باز راندند از آنجا که
ساده دلی او بود با فسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که

تزویر

مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم
ستایش و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**
تنها ز جهان کامرانیت باد ✱ بزم طربش دمانیت باد ✱ راحت ما
بصحت ذات متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت
من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکند
و به کار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه
سیری تواند بود **ع** تو کیستی که در آیی بشمار یاری ✱ زاغ این سخن
بشنید و سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گفت **نظم** ایا شهی که
به هنگام کین رسول اجل ✱ ز پنجه تو برد روزنامه آجال ✱ مدتی متمادی
شد که در سایه دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده بنده
ام امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست می خواهم که
ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه حاجت بر بشت
فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق

گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مباد که بتناول آن
رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد زبان برگشاد
بیت که شاها خداوندیار تو باد ٭ عدو روز بیچاره شکار تو باد ٭ من
نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که خندان خندان افزای مراد این
دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و علامت اختصاص
است اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد
گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده با لامهار رکل طویل
احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت
ایا شهی که گشادست پنجه فیروزه ٭ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
من برداشته این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک
هستم باری راتبه خوان ادرار شایم به جان مضایقه نیست بیت
برنخیزم ز کوی تو تا جان دارم ٭ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است

دیگر

و فی الواقع گوشت خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو

باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی

بیت هست حوالم ز درم صد هزار ٭ کار چو با جان فتد انجاست کار ٭

پس همه بیکبار قصد شتربه کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره

پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که

با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی

شتربه جواب داد که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرفست اما جز

جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود

کشته شود در دایره شهدا داخلست و من قتل دون نفسه فهو

شهید مرا او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده

باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر

بمیرم رواست ٭ مرا نام باید که تن مرگ راست ٭ دمنه گفت مرد خردمند

در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد ٭

که ابداء ظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه

اصحاب رای بیدار او عاطفت کردم مهم خصم را بیند و دفع مناقشت و ملاطفت

اولی شناسد **بیت** فریب خوش از چشم ناخوش به است • بر افشاندن آب

از آتش بهست • مرادی که در لطف گردد تمام • چه باید سوی قهر دادن

لگام • و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که اگر از قوت

و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و بقدر زورق آتش فتنه بر انگیزد

که زبانه آن باید تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را داشته و استیلا

او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله

غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان

گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده

است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در ساحل دریای هند نوعی

باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا

نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز

آمد

آمد ماده کوشت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان
گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل
محال مینماید بیضه همی باید نهاد ماده گفت اینجا جای تأمل است چه اگر دریا موجی
برآرد و بچگان ما را در رباید رنج اوقات ایام گذشته ما ضایع گردد ازان
چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و حاشا
مرا فرو گذاشت و اگر بالغرض چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان
ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **بیت** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم
گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک ⁂ ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن
نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت
وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت
او می آیی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی ⁂ چو گنجشک باشی و بازی کنی ⁂
ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد

بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی
و بعذوبت و لطافت از عین الطاف الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی
دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان
بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم خانگی انجامیده **بیت** خوش است
عمر که با روی دوستان گذرد ❊ خوشا دمی که بیاران و همدمان گذرد ❊
ناگاه دست روزگار غدار رخساره حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آینه
فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **ع** وای النعیم
لا یکدره الدهر ❊ خوش است از جام وصل دلبران می ❊ ولی هستش
خمار هجر در پی ❊ برین خوان کس نخاید لقمه نان ❊ که سنگی نایدش در زیر
دندان ❊ در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی
کلی و نقاوتی فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند
دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **بیت**

سفر بهتر آنرا که در جای خویش ٭ دلش از غم این و آن ابتر است ٭
که هر چند رنج سفر بد بود ٭ ولی از جفای وطن بهتر است ٭ پس
با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ‌پشت آمده و سخن وداع در
میان آورده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ٭ چشم بد
ایام چگویم که جفا کرد ٭ سنگ‌پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام
فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور و
زندگانی میسر گردد **نظم** ای بی تو حرام زندگانی ٭ خود بی تو کدام
زندگانی ٭ هر زندگیی که بی تو باشد ٭ مرگیست بنام زندگانی ٭
و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود **بیت**
هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور ٭ دل از تصور دوری چو بید لرزانست ٭
بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه
را بالتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش اما ناگزیر است که محنت آبی
خاک وجود ما را باب عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته [illegible]

غربت کربت اختیار میکنم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار رفت
کسی ز روضهٔ جنت باختیار رفت ❊ سنگ پشت گفت ای یاران
میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و عیشت من بی
آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود
ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری
چون جان برود این تن بیجان چه کند ❊ کلغشدای دوست ای یگانه وای همدم
فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم فراق تو
دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت
تمام باشیم و لعبرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره
و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و مرافقت
تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز
کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن
متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان
کرد

گره سنگ‌پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من باجانی از خیال هجران
خسته و دل از بار فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری
ولی بباید زنخست ؛ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ؛ گفتند ای عزیز ما
درین مدت تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتک و سبک‌سنگی در یافته شاید که
آنچه گوییم بدان کار بکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات نمایی سنگ‌پشت
گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف
آن اندیشم یا وعده که بجهت صلاح من بود بوفا نرسانم **بیت**
عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز ؛ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی
چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخن خواهد گفت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد
فرمود باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی بشنوی یا حرکتی بینی
راه جواب بر بندی و بهیچ وجه زبان نگشایی سنگ‌پشت گفت فرمان

بر دارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد

نظم
به پیری رسیدم در اقصای یونان ∴ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم ز بهتر به هر حال گفتا ∴ اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم دیه خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ‌پشت را می‌برند و چون مثل این صورتی دران ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می‌شد سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود آخر دیگ غیرتش در جوش آمده و طاقتش طاق شد گفت بیت

تا کور شود هر آنکه نتواند دید ∴ لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان

بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند پند ولیک

نیک

نیکبختان شوند پند پذیر پند من ورچه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود کشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی ز گفت شنودم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه بنهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن حال واقعه در اضطراب آمد که ای خاک بر سر من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش تو توان نهاد نر گفت سخن به حرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون

آمده انصاف از وکیل دریا بخواهیم ستد پس فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت

و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را اینجا جمع کرد و حال

خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاضدت نمود بیت احوال دردمندی

دل بینهایت است ٭ هنگام دستگیری و وقت عنایت است ٭ اگر

همه برادران درین واقعه هم پشت و یکدل باشند و باتفاق داد من از

وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچکان دیگر مرغان

کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از وزیرن

بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خواری بباید ساخت

با خار غمش ٭ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ٭ مرغان ازین واقعه شکسته

بال شده بر در پادشاه و ملازمت سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف

عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوردی سلطان ایشان توانی

بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت

تو سترده و منشور پاسبانی ایشان دیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان

بخور

بخور زینهار * بترس از زیردستی روزگار * سیمرغ ایشان را استمالت بمعاونت

داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان

و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ

با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف

وصفوف ایشان را میزان گمان و مکیال نسنجیدی * همه مبارزجوی و تند و دلیر و خون

آشام همه دلاور و روز رزم آزمای و کینه گزار * فکنده بر خود درع و جوشن

از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * بحوالی دریا رسیدند نسیم

صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصله

خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچه کان طیطو را

باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت

حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه

دراز قد در آن عاجز فرو ماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید

هرچه بدو ملاقی گردد بسوزد حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابله

دشمنی یک شخص نباید ∴ دوستی را هزار شخص کم است ∴ دشمنی را اگر

بود بسیار ∴ شتربه گفت من ابتدا جنگ نخواهم کرد تا ببدنامی کافر

نعمتی موسوم نگردم اما چون شیر قصد من کند صیانت و نگاه داشت

تن خود را لازم خواهم داشت دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی

که خویشتن را افراشته و دم بر زمین میزند و شعلهٔ چشمش چون آتش

خشم افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین

معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر عذر و

قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد بیت

بی بهری که شادیش از غم دیگران بود ∴ صدق و دین مجوز از که همه برکران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که ع از بخت شکر

دارم و از روزگار هم ∴ بحمد الله که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری

دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات

مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت

خونریز

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ۞ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم

شیر بر گاو افتاده دمدمهٔ دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم

استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم میسود شتربه یقین

کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگار ملوک در خوف و حیرت

و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه و هم خوابه شیر ماند اگرچه مار نهفته

و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دگری دهن بگشاید

بیت مکن بنا ز محبت بپادشه کزان ترسم ۞ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

این می اندیشید و جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه

نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه

زمین و فضای زمان افکندند بیت ز غوغای ایشان وحوش و سباع

دران دشت و بیشه پریشان شده ۞ یکی در شکاف کمر منزوی ۞ یکی زیر

خاشاک پنهان شده ۞ کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت

نظم صد حیله بزنگی ز بر انگیخته ٭ واکنون ز میان کار بگریخته ٭ باران دو صد
ساله فرو ننشاند ٭ این گرد بلا را که تو انگیخته ٭ ای نادان
وخامت عاقبت خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود می شناسی
یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این
کار پنج ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمت خود را در مشقت
انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض
عهد و بی وفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سیم بی موجبی در خون
گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که بسعی
تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حوالی شاه بدگمان ساختی
و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان
آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سالار لشکر سباع را
عرضه تلف گردانیدی و هر اینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد
ماند هفتم عجز و ضعف خود را اظهار کردی و آن دعوی را که من این کار برفق

و تلطف

و تلطف بر دارم با یاران ترسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه
خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که به
جنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند
کاری که بعقل بر نیاید ٭ دیوانگی در و بباید ٭ گفت تو درین کار بدستور
خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از
پیش نرفته و احتیاج بصنف درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست
و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است ع الرای قبل شجاعة
الشجعان بیت کار ها راست کند عاقل کامل بسخن ٭ که بصد لشکر جرار میسر نشود
و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در
اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت مستی
شراب پندار جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی هر
نفس در بادیه ضلالت و بادیه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی

وقحت که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تواندکی باز گویم و بعضی
از معایب اقوال و قبایح افعال تو واگرچه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد
بود برشمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده ✽ نقش ذغالست به خطا کرده ✽
از همه در هیچ شماری نه ✽ وز همه هستند تو باری نه ✽ دمنه گفت ای برادر
از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در
وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خودرایی عیب بینداری و دیگر آنکه گفتار تو بر
کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول وزیر
را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید
و نکند و این شیمه منافقان و بخیلان است دویم آنکه نگوید و بکند و این عادت
ادمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش
دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان خسیس همتان
است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بر زیور کردار زیادت داده اید و من

همیشه

همیشه سخن ترا از هنر شتربه باقیم و شیر به جانب تو فریفته شده متعرض
چنین کاری خطیر گشته و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین
ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس
و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این همه نکال در گردن
تو باشد نظم هرکه بدکار را یار اندیش است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتی کارد ٭ میوهٔ منفعت کجا چیند ٭ دمنه گفت من
همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال
نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود
از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده
اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بتحلیه عملی آراسته نیست
و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت
بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کز اعمال نشانیش نیست ٭
کالبدی دارد و جانیش نیست ٭ علم درخت و عمل او را ثمر ٭

بحلیه

خاص ز بهر ثمر آید شجر ۝ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ۝ مطبخیان را
مدد آتش است ۝ و اکابر بر صفحات دفاتر تعلیم کرام این رقم فرموده اند
که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی
تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه بذات
خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل
و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصه بر غصه مظلومان بعز
عرض سلطانی نرسد چنانکه چشمه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی
معاینه بینند هیچ آشنا و تشنه و اگرچه بغایت متعطش نه دست بر آن
تواند گشاد و نه پای در آن یارد نهاد **بیت** رسیده ام من تشنه جگر بچشمه
آب ۝ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ۝ دمنه گفت مرا مقصود ازین کار
عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران
دانا زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر
برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو

منحصر

منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین
بهیچ چیز و بهیچ کس معتقد نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ
حسن و جمال است چنانچه محبوب هر چند خادم و ملازم پدید آید میل زیادتی
حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشنست بر
نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است طلب
منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت
چشم داشتن و بدرشتی و تندخویی با زنان عشق بازی نمودن
و بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بیوفاداری و رعایت حقوق
یاری توقع داشتن دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که با تو دارم
این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که تیره شقاوت تو بمشعله
مواعظ منیر روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات
تو سرشته شده به پرتو نصایح من منفعتی نخواهد گشت بیت باب زمزم
و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه * و مثل من

با تو چنان است که مردی آن مرغ را میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود را با جمعی
که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن
بدو رسید دمنه گفت چگونه است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که
جماعت بوزینگان در کوهی ماوی داشتند و بمیوه‌ها و گیاهان آن کوه روزگاری
میگذرانیدند قضا در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از دود دون
روزگاران لشکر سرما ایشان را تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر
اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما در تمنا شیر گردون
که سازد در تن خود پوست وارون ٭ به بستان مرغ نعل اندر آتش
که خوش در باب زن کرده بر آتش ٭ بیچارگان از سرما بجور رسیده پناهی
می جستند و بطلب آن میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف
راه پاره روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده
گرداگرد آن چیده میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز
میداد که آن آتش نیست البته التفات ننمودند و ازان کار بیفایده

باز

باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی انجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی

بیت

هر که با ادبار توام آمد از اغاز کار ؛ ترک او گیر که او مقبل نمیگردد بجهد ؛ و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ ازمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

نظم

هر که در اصل بد نهاد افتاد ؛ هیچ نیکی ازو مدار امید ؛ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید ؛ مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می‌کشند منهی کند بوزنگان گرد آمده مرغ را در سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم و سخن بفایده میگویم و با انکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیز هست

نظم

گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ؛ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ؛ کشتی که بر براق سعادت سوار شو ؛ تا در رسی بمنزل و

از رنج وارهی ٭ نشنید و همچنان بره خویش میرود ٭ بگذار تا
بباده بماند ز ابلهی ٭ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت
و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده
و اهل فضل را آن رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع
کند و خواه نکند **نظم** مدار پند خود از هیچکس دریغ و مکو ٭ اگرچه از
طرف مستمع بود تقصیر ٭ سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت ٭ وگرچه
در دل خارا نمیکند تاثیر ٭ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود
نمیکردانم ولی از آن میترسم که بنا کار بر زرق و حیله نهاده و خود رای
و خودکامی پیش گرفته بئس الاستعداد الاستبداد و وقتی که پشیمان شوی
پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد
و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خامت
آن شامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاده و دوبال حیل او
حلقه دام بلا شده گلبقش درآویخت و شریک غافل بسبب راستی و ساده دلی

برادر رسید دمنه گفت چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که
دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی
هزار نیرنگ بر آب زدی و اورا تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط
ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و اورا خرم دل خواندندی
ایشانرا داعیه بازرگانی شد باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل
طی میکردند قضارا در راهی بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده
متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است
حالا برین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن
اولی می نماید **بیت** چند گردی گرد عالم بهر زر ❊ بیش گردد زر شود غم بیشتر
کاسه چشم حریصان پر نشد ❊ تا صدف قانع نشد پر در نشد ❊ پس باز
گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای
برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهرچه
خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب

آن باشد که آن مقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باقی
باحتیاط تمام جائی بودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته
تتمه را بهمان دستور محفوظ میداریم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر
باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانه او را بقبول تلقی
نمود و برین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق
دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که
بچرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سر باز ان شریک که دعوی زیرکی کردی
بپای درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل
ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند
پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت
محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز گوش دست در
گریبان غافل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه

سوگند

سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی رسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه
کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای
قاضی آورده بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید
و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز
هوش گفت ایها القاضی **بیت** بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا ∴ فنون
احکام عمر تو بدرازی مسجلست ∴ مرا بجز آن درخت که در زیر آن بد
بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن
درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع زرها
برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن
متعجب شد و بعد از قال و قیل قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای
درخت حاضر شده گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی
او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی
کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و

و باميد توان نهال حيله در محكمه قضا كاشته و تمام مهم شفقت تو بازبسته

است اگر موافقت نمايي ان زر ببريم و چندان ديگر بستانيم و بقيه

العمر برفاهيت و فراغت گذرانيم پدر گفت انچه مهم من درين متعلق

است كدام تواند بود پسر گفت ميان آن درخت كشاده است

بمثابه كه اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان ديد امشب بايد رفتن و در

ميان درخت پسر بردن تا فردا كه قاضي بيايد و گواهي طلبد چنانكه

رسمست شهادت بادا رساند پدر گفت اي پسر از سر حيله و مكر در گذر كه

اگر خلق را بفريبي خالق را نتوان فريفت **بيت** سرت همه داراي

فلك ميداند ٭ كو موي بموي رگ برگ ميداند ٭ گيرم كه بزرق خلق

را بفريبي ٭ با او چكني كه يك بيك ميداند ٭ اي پسر حيلت كه بر

صاحبش وبال كرده و جزاي او هم بدو رسيده رسوا و پرده دريده شود

و من ميترسم كه مبادا كه مكر تو چون مكر غوك باشد پسر پرسيد كه چگونه

بوده است آن **حكايت** پدر گفت كه آورده اند كه غوكي در پهلوي

مار

ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که

غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزند مبتلا

کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او رفت

و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی

مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل

و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام لغایت جایی خوش است

دماوای دلکش مرغزاریست سواد مینانمایش چون روضه مینو

فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای **نظم**

صد ورق باز کرده دفتر گل * لاله بر کف گرفته ساغر مل * از شمیم

شمال عنبربیز * گشته اطراف آن عبیرآمیز * و هیچکس باختیار ترک

چنین منزل نکند و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد **بیت**

جای ما کوی مغانست چه زیبا جائیست * هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نگفتست

خرچنگ گفت که غم مخور که دشمن توانا را بکید و حیله توان بست و خصم غالب را

در دام مکر توان فکند بیت اگر وانه حیله باشد کسی ۞ بدام آورد مرغ
زیرک بسی ۞ غوک گفت تو درین باب از کمال حیله چه مسئله حل
کرده و در دفع غایله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده
خرچنگ گفت فلان جای راسویست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر
و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار میفکن تا راسو یکان یکان را
می خورد و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسید او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک برین تدبیر که موافق
تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت
راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت که
بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی برهمان راه که
پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت
غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ۞ واین مثل بدان آوردم که سرانجام

حیله

حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت

مزن در وادی مکر و حیل گام ٭ که در دام بلا افتی سرانجام ٭ پسر گفت

ای پدر سخن کوتاه کن ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار

اندک مؤنت بسیار منفعتست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از

سر منزل دین و دیانت ببادیه جور و جفا نت کشید و سر انما اموالکم

و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط

فتوت در نوشته از ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و

منکر بود روا داشت و در ان شب تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت

علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک بدیدار شد و خیانت

شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروه معارف

بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی

در درخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از وی استفسار

نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را مغفل برده است و با تیز هوشش

که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان
درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صائب میسر
نگردد **نظم** سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است * جز در آیینه
تدبیر نگردد ظاهر * پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت
نهادند و آتش در آن زده آن ناپخته خام کار را دود از خان و مان برآوردند
پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت آن حال سوال فرمود
و پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت حال
مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری
تیز هوش با خلایق باز گفت و مقارن همان حال پیر با تزویر از جهان
فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیی بشرار
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف
کشیده پدر مرده بر گردن نهاده روی بشهر آورده و خرم دل برکت

صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام
خود مشغول گشت نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم گردد
شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده بیت
هر که پا در مضیق مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو
دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سوار خصم را کند
دل ریش * وین رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو
رای را نام مکر نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را
بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست بپرداخته
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر
آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای
آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی
تا آخر وبال و تبعت آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو
رویی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت [illegible]

دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان که
گل رعنا از دو رویی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک
که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ که یکرو دارد
خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد فرق نازنینان
جای قرار او بیت خون می خورد چو تیغ درین دور هر که او یکرو و یک
زبان بود از پاک گوهری ث آنکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری
را بگذار که تو نه آن گل دو رویی که در مشاهده جمال تو دیده روشن
شود بلکه آن خار دل آزاری که از خرخشه ضرر بخلق برسد و نه آن
قلم دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان نباشد بلکه مار را بر تو شرف
و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید
و ترا از هر دو زبان زهر می زاید و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که
از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید

شاید

شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاق و زهر هر دو هست مرا

بر سر زبان ؛ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ؛ دمنه گفت

از سرزنش من بگذر که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید

و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله

مقالات محال آمیز است و تو نگر نداشته که سه چیز در قرار است پیش

از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از

مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده

و چون به بحر پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت

دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر

در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از

جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم مشرب

مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه

انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار

فرصت فساد یابد و دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و
من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف
و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید
و اگر بالغرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری
دغدغه خواهد بود **بیت** چون رشته گسست وا توان بست
لیکن بمیان گره بماند • و منه گفت اگر من ترک ملازمت شیر
کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت
گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا
که من دیگر بار با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه
از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار می کرده ام
چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و
صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست
و هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از بن دندان

او

بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح مانند طبلهٔ عطار است که
اگر از آن متاع چیزی به کسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را
معطر خواهد ساخت مثنوی باش چو عطار که پهلوی او ۞ جامه معطر
شود از بوی او ۞ چند چو آتشکده آهنگران ۞ دود و شراری دهی از هر کران
و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو به پادشاهی که ترا
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او اثواب
و ازلاف ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای
افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و
و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود شرم بود ترا
نه از مردمت نیز آزرم بود ۞ و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ
دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک
موافقت کنم عقل رهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد بیت
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است ۞ گر حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است

وچنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بغایت مصاحبت نا

اهلان و اشرار را مضرت بانهایت و صحبت بدان زود تر اثر

کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل و کامل

باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوشخوی

کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوی و نا ستوده اجتناب نماید نظم

چو نتوان در بروی خلق بستن ❊ بخلوتگه تنها نشستن

رفیق نیک باید کرد حاصل ❊ که صحبت را نشاید هر سیه دل

مرا هست این سخن از عاقلی یاد ❊ که رحمت بر روان پاک او باد

که با بی دانشان هر کس که شد یار ❊ ز یاریشان بآخر شد گرفتار

و هر که یار نا اهل کرده بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که

بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعات مشغول بوده و عمر

نازنین در عمارت باغ دلستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس

نشاطش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضهٔ ارم کرده بود
و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق
نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاووسی ظاهر و از گلهای زر
نگارش فروغ تاج کاووسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش
منور و نسیم هوایش چون طبلهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت
جوانبختش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت
آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت آتش رسیده الوان میوه‌های
ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیبهای اسپیش چون
ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت
افزا عالمی را در قید آورده **بیت** سیب را با ذقن یار مشابه کردند
رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ ٭ سیب مانند چه هیئت دارد بر شاخ
درخت ٭ زرد روشن بسر شاخ که دیدست چراغ ٭ امرود از سر هر شاخی
چون کوزهٔ آب حیات یا صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بعضی

حلوای بی‌دود کاهلان بی‌سرمایه و سود را انگیخته نظم وصف امرود

چگویم که ز شیرینی و لطف ❊ کوزه چند نباتست معلق بر بار

به پشمینه پوش چون صوفیان شب‌خیز بار خسار زرد سر از پنجره

خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود

عاشقان را از مهرپاشان اشتباه داده بیت به زر روز

مهریست و من از مهرم زرد ❊ او از مه مهر و من ز مهر مه خویش ❊

چون زرین نارنج از میان برگ سبز چون گرد آفتاب انور از سپهر

اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارای در ایکه روح فشانی

زر صحن بوستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار خندان

حریفان را ظریفی آب دندان ❊ برای امتحان کردن زر کار

فکنده جوهر یاقوت در نار ❊ چو نطقم وصف شفتالو سراید ❊

سخن در وی تر و شیرین نماید ❊ هنوزش لب سوی لب نارسیده

که آب حسن و لطف از وی چکیده ❊ در یکی نبات انجیری بی‌نظیر که دست قدرت

دلو

وصف جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خستگی نشو و
قند تربیت داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح
کمالش را بر صحیفه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله
تر بر کف برگ اخضر دمیده بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزه سبز
خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینافام روی نماید
بجلوه در آمده بیت خربزه گویی که دران سبز کشت ✿ گوی همی برد از
ثمرات بهشت ✿ سبز خطی در خط او موی نه ✿ مشک ولی مشک بدان
بوی نه ✿ پدر همگنان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند
نداشت و روزگار تنهایی دران باغ می گذاشت حاصل الامر از وحشت
تنهایی بتنگ آمده و از دهشت انفراد بیاری بغایت ملول شد
ع گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود ✿ القصه از الم تفرد مجروح
خاطر گشته دشت پرور شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای
آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضارا اخرسی زشت سیرت قبیح

صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه
روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین جنسیت
سلسله محبت در حرکت آمد روستایی بمصاحبت خرس مایل شد بیت
ذره ذره کاندرین ارض و سماست ❊ جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذبند ❊ نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صاف را هم صافیان راغب شوند ❊ درد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی ❊ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ❊
اهل باطل باطلان را می‌کشند ❊ باقیان از باقیان هم سرخوشند
خرس نادیده تملق روستایی مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد
و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد
و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان
موکد شده و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت
بیت بکنج باغ می‌بودند پیچید ❊ بوصل یکدیگر پیوسته خرسند ❊

هر گاه

هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر
بالین راحت نهادی خرس از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین او
نشستی مگس از روی او میراندی مصرع مگسی نیز نخواهم که کند تکیه بران لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر
روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال می‌نمود و هر چند مگسانرا
براندی در حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از طرف
دیگر هجوم کردندی خرس بر آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته
بقصد آنکه مگس مستکیشم بر روی باغبان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن
سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان
گفته‌اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت
دشمن دانا که غم جان بود ❊ بهتر از آن دوست که نادان بود ❊
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در
معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد بیت صحبت ابلهان

چو دیگ تهیست که درون خالی از برون سیمیست دمنه گفت
من اکنون اندیشیدم که منفعت دوست خود از مضرت باز شناسم
و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من از آن شناختم که تو
در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت را تیره و
خیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست فرو گذاری و هزار
توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر
و شتربه این همه عذر انگیخته و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی
میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل بازرگانست که گفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر باز کودکی را در ربا
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگان
اندک سرمایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه
دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از سرمایه روزگار ساخته
رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آن که بازرگان سفر به پایان رسانید

دیار

و بار دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن
فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک
وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن بامانت در بیغوله نهاده
بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است
تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده
بازرگان جواب داد که راست میگویی موش آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را بر خاییدن آن لقمه چرب و نرم قدرت بسیار تمام هست
بیت موش را لقمهای آهن هست * همچو پالوده راحت الحلقوم * مرد
امین راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان
ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست
که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را
تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در
کلبه ما می‌نهی * لطف بسیار باشی و بر چشم ما پا می‌نهی * خواجه فرمود که مرا امروز

مهم ضروری پیش آمده شرط کردم بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی

بیرون آمد و سپری از آن او برد و در خانه پنهان کرد علی الصباح

بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود

که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز سپری از آن من غایب شده

و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن کم شده خبری نیافته

ام **بیت** یعقوب صفت تا ز کنعان سکنم افغان که یا خبر یوسف گم گشته

که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت

که میگویی کودکی را دیدم که بازی او را برداشته و پرواز کرده در روی

هوا میبرد مرد این فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و دروغ

بدین عظیمی برای چه بخود نسبت میدهی بازی که تمام جثهٔ او نیم من باشد

کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه برمیدارد و بهوا میبرد بازرگان

بخندید و گفت عجب مدار از این در آن شهر که موشی صد من آهن تواند

خورد بازی نیز کودکی ده منی بهوا تواند برد مرد این دانست که حال چیست

کرد

گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ
مباش که باز پسرت را نبرده است آهن بازده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان
کرد پیداست که به نسبت دیگران چه توان اندیشید و چون با ملک
این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من
روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی
مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون
توئی بریدن ۞ سرمایهٔ سعادت روی تو راندن ۞ چون مکالمت کلیله
و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون
افکنده اما چون شیر پسر پنجهٔ سیاست کار شتربه را پرداخت و تفت
خشم کمتر شده حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت
دریغ از شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی
بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از دمن رسانیدند حق امانت

گذارند یا طریق خیانت سپرند من باری نیک خود را مصیبت زده

کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت

یار با یار خود آن خواری کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر

در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و عتاب زده که خود را

گفت بخشم مغرور و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید

رباعی ای دوست کسی سببی یار کشد ٭ و آنکه چو منی یار وفادار کشد

تو دست بدشمن خود گیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خنده دائمی شیر از اندوه واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت

حرارت این حادثه مضاعف گشت بیت دست هجرانت مرا در سینه

خار غم نشاند ٭ تا از این خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت ٭ دمنه که

از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده

نمود سخن کلیله را قطع کرده پیش شیر رفت و گفت بیت شها تخت

اقبال جای تو باد ٭ سپهر فلک متکای تو باد ٭ سر سبزیت از شادی افراخته

الحق

در باب اندیشه موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی
ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارک‌تر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت
خواهان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ برکشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت
که هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت
شتربه یاد میکنیم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حسرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی
مردانگی می‌افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهان را قرار ازو رفت
آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار
بیشه جای ترحم نیست بلکه بر ظفر که روی نمود وظایف شکر آلهی
بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داد ابواب شادمانی و
بهجت در ساحت دل باید گشود نظم صبح ظفر از مشرق امید برآمد
و اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال

بروار آراسته شود واین منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت برو

مظفر گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد نظم

امروز بخت بنگ بشارت رسان ماست ؛ واقبال را ببرده امید صد نواست

روزیست اینکه دل بهزاران ره عاشقش بجست ؛ عهدیست اینکه جان بهزاران آرزوش

خواست ؛ پادشاه عالم پناه بر کسی نبخشودن که ازو جان ایمن نتوان

بود خطاست و خصم ملک را بزندان کور محبوس ساختن کار عقلا نیست

که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر ایشان زند برای القای

باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند بیت

دشمن چه گرا کند گر او یاد کنی ؛ آن به که بعفو دولت او شاد کنی

شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد و

سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار

دروغش در برآمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه

نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک بیت

بر اندیش هم در سر شر رود ٭ چو کژدم که با خانه کمتر رود ٭ اگر بد کنی

چشم نیکی مدار ٭ که حنظل نمی آرد انگور بار ٭ مپندار ای در خزان کشته جو

که گندم ستانی بوقت درو ٭ مثل اینچنین گفت آموزگار ٭ مکن بد که

بد بینی از روزگار ٭ کسی نیک بیند بهر دو سرای ٭ که نیکی رساند

بخلق خدای ٭ **باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شامت**

عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که بحیله

تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دامن عصمت خود را از

طریق مروت منحرف ساخته و ببی وفایی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان

فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت

و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در ان

بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع ان

حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن

بچه نوع فرمود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت

تمسک نمود و مخلص خود یکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم
فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد ٭ چراغ هنر شمع راه تو باد ٭
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی
از جای نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
در باره آن حکم با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی ٭ و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول
افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن
بدان توان بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اینده آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند
نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود بیت بر انداز بیخی که خار آورد
درختی به پرور که بار آورد ٭ جهان سوز را کشته بهتر چراغ ٭ یکی به در آتش که
خلقی بداغ | و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او
وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که

دیده

158

دیده اعتبار دیگران بدان روشن شد آیت فاعتبروا یا اولی الابصار

در رو زبان ساختند و صورت این قصه بر آن وجه بوده که خوبشیر

از کار کاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده

انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت

می نهاد و بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد ٭ کانچه من کردم درین عالم

که کرد ٭ همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زده گی نمودم

و پیوسته خیال می بست که با این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نبردم چشم

بیت عنان نفس بدست هوا رها کردم ٭ خلاف عقل و خرد کردم و

خطا کردم ٭ کنون ندامتم و انستنم ندارد سود ٭ چسود کفش تساید

کین چرا کردم ٭ شیر مدتی بر ین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت

اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر ایشان تنگ

رسیده سر الناس علی دین ملوکهم در اهل ان بیشه سرایت کرده مجموع

پریشان خاطر و پراگنده دل بودند بیت دل همچو لاله سوخته و رز سوز

آه من ؛ در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ؛ در اکثر اوقات
حقوق خدمت و سوابق طاعت شتربه یاد میکرد و ملالت زیادت
شده داشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی
بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم
زمانی غافل ؛ یا میگویم نام تو یا می شنوم ؛ و با هر یک از وحوش در
خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین
مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و تنگی دل شرح میداد پلنگ
گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از تلافی ان کوتاه
باشد مودی بجنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات
داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون بیت انداخته تیر را بشست با
ز آوردن ؛ بتوان نتوان ترا بدست آوردن ؛ و هر که در جستن چیزی
که بدست آمدن آن متعسر باشد سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب
یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن

مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست باز داد شیر
فرمود که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که روباهی
گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت
لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت
روح افزای او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست
پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده
چشم روباه بدان پاره پوست روشنایی یافت و بدان مقدار
قوت قوت هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار
دلنواز آمد بمن ٭ باز دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ٭ روباه آن پاره
پوست را بچنگال تصرف در آورد و در روی بماوای خود نهاد مصراع
چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ٭ در میان راه گذرش بر کناره
دیهی فتاد مرغان فربه دید در فضای چراگاه مشغول گشته و غلامی بزرگ
نام نگاهبان ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت

مرغ در حرکت آمده و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش
کرد در اثنای این حال شغالی را که بدین موضع افتاد پرسید که ای اورا
می بینمت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه
واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال
هر یک بتکرار معنی ولحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت
ولکم فیها ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری مبت
سرتا بپای او همه روح مجسم است :. روحی بدین لطافت و پاکیزه گی کم است
و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام
گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا
جاذبهٔ اشتهاء داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام
ارزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین کرد اند
مبت عیش من تلخست و گر یار از لب شکرفشان :. شربتی بخشد
مرا کام دلم شیرین شود :. شغال گفت هیهات هیهات من مدت

متادر

متمادی می گذرد که در کمین مرغان این آشیان بوده‌ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته
اما آن غلام زیرک که نگهبان آشیانست طریق محافظت بنوعی مرعی
میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبان او صورت اثبات ایشان را در دام
تفکر نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیالی
روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت
شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند
وگر چشم از همه عالم فرو بند ؛ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد و کام
تلقی نتوان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن خفتی عظیم باشد
و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان
نکبت و محنت نهادن غبنی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش ؛ از چه باید کرد در خاک مذلت خویش ؛
و همت عالی مرا نمیگذارد که بپاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت
گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناسنجیده را

همت عالی نام کرده و شتر ناستوده را دیباجه بزرگی لقب داده و ازین
معنی غافلی که بزرگی در درویشی است و خرسندی به ازان نیست که نقصی
که از دیوان ازل بقسوم نامزد تو کرده اند خورسند شوی و گرد فضول
که پیش گرفته ان پوست پاره نیز از دست بدهد و تو یکبارگی از پای
درآیی و نیک شبیه است قصه تو بان قصه دراز گوش که دم می طلبید
و گوش نیز بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است ان حکایت
شغال گفت نظم بود بیت خری که دم نبود دستش ٭ روزی غم
بیدمی فرو دستش ٭ در دم طلبی قدم همی زد ٭ دم می طلبید و دم نمی زد ٭ تا که
نه راه اختیاری ٭ بگذشت میشان کشت زاری ٭ دهقان نگرش بسوی او شد دید
برجست و از و دو گوش برید ٭ مسکین خرک ارزوی دم کرد ٭ نایافته
دم و دو گوش کم کرد ٭ انکس که ز حد برون نهد پای کام ٭ اینست سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص و طمع روی در سر کشیده گفت ٭ من خیال یار دارم
ور کسی را در دل است ٭ کز خیال او شوم خالی خیال باطل است ٭ تو تماشا

کن

کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان

شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده

پوست را همین جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بغرض او در دل سنگین

روباه اثر نمی کند روی از وی برتافته جانب مأوای خود شتافت در میانه

زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و از آنجا لوزی مرده

تصور کرده و به نشاط هرچه تمامتر در حوزه تملک آورده روی باوج

هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک

از کمینگاه بیرون جست و چوبدستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن بدست

روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند

و بتعجیل تمام روی بپوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست

اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود

ادا نماید که بر بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد

و می گوید بیت برده بودی و داوت آمده بود : چون تو کج باختی کسی چکند

روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن لویت سر بر زمین
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که بدست
خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده و بعبارت باقی رکنها بی تردد از
و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرای سپاه و سران سپاه فرو مگذاری
یقین است که شتربه کشته بهیچ وجه بدست نخواهد آمد و ممکن که باقی
خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود
که این سخن از عین مصلحت و هواخواهیست فاما در باب شتربه از من خطایی
واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست دمنه گفت ای ملک تدارک
و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه تدبیر درست و رای صواب وقوع
یابد و روی صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
بتدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غش و
تهمت از خاطر وقاد در روشن گردد اگر آنکه بسمع ملک رسانیده اند واقع
نبوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر آنکه بسمع درباره او

افترا

افترا کرده‌اند و سخنان غرض‌آمیز بازنموده تمام و صاحب غرض را هر آینه تیر
اشتغام باید کرد دانید ع ازانکه بدرست دفع کردن نیکوترست شیر گفت
وزیر مملکت تویی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده
و فکر دوراندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا
ساخته‌ام بهر نوع که مقتضی عقل روشن رای باشد این کار را
پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد
شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه جلوه
آورم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین
وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده
بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد و دید که
میانه ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ
از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه

از منزل ایشان بگوش وی رسید و غدغه اش زیاده شد بیشتر
آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان کرد
کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی ملک
را بنقض عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب
در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعةً فساعةً
وبال آن در تو رسد و بتبعت و نکال آن گرفتار شوی گردی ۵ هر که
تیغ ستم کشد بیرون ۞ فلکش هم بدان بریزد خون ۞ و می دانم که
چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس را معذور ندارد و در خلاص
تو مدد کاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن متفق الکلمه شوند
و مرا بعد ازین با تو همدمی کردن صلاح نیست بیت با بدان کم نشین
که صحبت بد ۞ گرچه پاکی ترا پلید کند ۞ آفتابی بدین بلندی را ۞ ذره
ابر ناپدید کند ۞ برخیز و با یار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج
در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز

بلی

بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ❊ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه

زیاده ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی

که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن

در روی شادمانی و فراغت او رکه دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو

از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ایاغ شادمانی ریخت

ابواب آمال بر روی امل گشاده است و غنچه امید بر چمن نوید [illegible]

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ❊ که بکام دل ما آن بشد و این آمد

کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را

به تیر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امیدواری که

اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد بیت سودای خامی پخته فکر محالی کرده

دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بیخبر بودم

یا قباحت نخوت جنسی و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود

از حب جاه و عرض مال و استیلاء حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و الحالة

هذه این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن از تدبیر نمیتوانم **بیت**

چاره این کار بیرونست از امکان من ** بلکه این فصل سخن استماع

کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری

در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بضرورتی افشای آن

جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله

و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه

مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر

بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت غمگین و اندیشناک

یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **بیت**

ماه تمام تو چرا شد هلال ** سرو روان تو چرا شد خیال ** این همه اندوه تو

از بهر چیست ** وین همه فریاد تو از قهر کیست ** شیر گفت سبب ملال من

جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانکه می کوشم

ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود

به جان تو که فراموش نیستی نفسی ، وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم

و هرگاه که در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی

امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید

در قاعده خدمت و آیین وفا   بسیار بجویی و نیابی چو منی

وزیر گفت شهادت هیچکس در غلبت نور یقین بر ظلمت شک و یقین و تخمین

برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک ان مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی

شتربه گواه است و هر آینه چون کشتن او برهانی واضح و یقینی صادق

نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را به خلاف راستی باز

نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامت بی اندازه روی می نماید و اگر

در آنچه بملک رسیده بود تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام

شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل

نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی فتاد و ذوق نشاط

و بهجت را بر طاقچه عدم نا بستی نهاد بیت به آهستگی کام عالم برآر ؛

که در کار گرمی نیاید بکار ؛ چراغ ار بگرمی نیفروختی ؛ نه خود را نه

پروانه را سوختی ؛ شکیب آورد بندها را کلید ؛ شکیبنده هر کس

پشیمان ندید ؛ شیر گفت ای دمنه چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر

عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن

صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بد

ترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و

قرعه بیوفایی و ستمکاری بر نام من انداخته و من چند آنچه کاوکاو میکنیم

تا خیانتی ظاهر یا نسبت دهم و جرمی واقع بر وی ثابت سازم که در

کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و طعن بیگانه

دور به هیچ وجه میسر و متقرر نیست و هرچند تأمل زیاده میکنم گمان من در وی

نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه

هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این صفتها تهمت

حـ

حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله من و مقابله
با من خاطر گذرانند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت
اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافقت
شدی و من می‌خواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار
به حد غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه
تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز
سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو
در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی
داری مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم ٭ ولیکن بر زبان
بسیار دارم ٭ سخنی شنوده‌ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته در
یافته‌ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلب الاحرار قبور الاسرار

بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ٭ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و نیک میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن

نقصی بالکلام اگر نه آنست که علما در اجتناب از ان خصلت تاکیدات

کرده اند و الا بتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از سینه فرزند دولتمند

برفتمی شیر گفت ای دبیر علما و آن دیگر حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان

در افشای راز باحتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده

و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در ان متصور باشد و این سر بیکی

درمیان آورده به ایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان ان غایت مبالغه

بتقدیم رساند و ان محرم جهت صیانت نفس ان مسلمان افشای راز

کند و او را از ان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر اینه در شرع

مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در

مثل این صورت مشارکت است با اهل ذلت و ممکن که رساننده این

خبر خواسته است که باظهار ان سرمایه توبای خود از میان بیرون برد

وحواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا از من وحشتی داشته و ترا واسطه افشای
این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت
و شفقت تو باشد در میان آری ❁ رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ❁
بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ❁ مادر شیر گفت که این که فرمودی بغایت
ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار
دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته
باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار
مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز
نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار
شود **بیت** ز پنهان کردن رازم جگر چند آنکه میسوزد ❁ ز بیم دشمنان
پیوسته مهری در دهن دارم ❁ و در کلمات حکما دیده ام که هر که گوهر راز
خود را در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر قصد او سر او علم برافرازد
و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابران سر بنهد ❁

خواهی که سر بجای بود سر بجای دار ❊ و نکر ملک قصه آن رکابدار نشنیده

که بافشای سر پادشاه جرات نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر

گفت چگونه بوده است **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته

پادشاهی بود که تخت و سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته

و شعشعه الطاف بیدریغش باطراف مملکت تافته **بیت**

فریدون حشمتی جمشید جاهی ❊ سکندر شوکتی دارا پناهی ❊

روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک رسید که

دست بهم داده و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت

رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه از دیر باز مرا این

آرزوست که ببینم که تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن

اسب که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت

و پادشاه تیز تکاور تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند

ملک عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این

مسافت

مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه
بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت
این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس
گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و
گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد ٭ روزگارت فرخ و
فرخنده باد ٭ اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو
خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم
صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بویی نشنود و دل
آنکه خزانه این نقد خواهد بی لب سر حد وقوف بران نبرد بیت زان گونه
که جان درون تن نهان است ٭ سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه
ناکم و درین روز نقش قصد ضرر از صحیفه حرکات و سکنات او فرو خواندم
و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است و داعیه کرده ام که

که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم
و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه
نازورمند ✽ که شیر ژیان را رساند گزند ✽ پیوسته از احوال او
باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای
آوری رکابدار خدمت کرد و بسم مراقبت و کتمان آن صورت بر
عهده خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل بار نرسیده
رقم بیوفایی بر جریده احوال کشیده و از طریق هواداری و محرمیت
برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد بیت دل بمهر همدمان
کم نه که در گلزار دهر ✽ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست ✽
رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را
بر وجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بنقد
از وی منتی بپذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید
و بتدبیر صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را

بحال

چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت
آن برادر بخزان نکبت مبدل گشت و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی
فرو ریخت بیت کدام باد بهاری وزید در آفاق ٭ که باز در عقبش
نوبت خزانی نیست ٭ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ٭ طمع مکن که
در وی بوی مهربانی نیست بیت و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی
از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد نیز پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاده تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرافرازی داد بیت
در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت ٭ بوستان سلطنت تازه
شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی
که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره
زبان نیاز بگشاد بیت خسروا ملک بر تو میمون باد ٭ اختر تو فرخ و
همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست بگو ٭ جزای
آنچه من کردم نه اینست پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن

اسرار است و از توان کن ده در وجود آمده و بعد از ان که بر آدرم
را که از جمله ملازمان ترا به محرمیت ان اختصاص داد نگاه بداشتی
مدار توجه اعتماد خواهد بود بیت از همدم بیوفا جدائی خوشتر
چندانکه رگابدار اضطراب منو دمفید نیفتاد و بسیار رت سلطان
گرفتار شده سر در سر افشانی سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود
تیغ را بر سرت چکار بود ✿ و فایده ملک در ایراد این مثل انست
که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردانیدن ثمره
سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان انکه سر خود فاش می کند
غرضش اظهار انست و اگر نه باید که خود سر خود باشد و بعد از انکه
مکنون ضمیر خود با هم دیگری اشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای
رنجش نبود چه وقتی که کس بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل
حمل ان نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه ✿
دیگری خود محرم آن چون بود ✿ و دیگر انکه چون از کشف سری که

حق باشد با ظهار آن منت نهاده بار غم را از دل من برداری واگر
بتصریح نتوانی بکنایت بازگویی واگر در عبارت نیاری باشارت
دریغ نداری پادشاه گفت بشرطی که این گنه کار بدکردار را که گرد این
فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باکی او که
از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی واگرچه علما
دین و عارفان حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها
نموده اند و بر ورزش این شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و
ترغیب فرموده اما در جرمهای که اثر آن در فساد عالم و فتور آن
در شهرها و عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابله
این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری
دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در
دلازاری و بدکرداری این را دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند

پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص

حیوة تدارک این از لوازم باید شناخت بیت هر انگشت که بازار

خلق فرماید نظم عدو مملکت است اوکشتنش فرمای نظم غرض ازین مقدمات

آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر

و فتانست شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود

مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار بر احضار لشکر

امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را

بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع

اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر

اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول

گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت

روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع

این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده

170

مادر شیر بشنید او از داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است

و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق

دوست او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع

شد نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شر را

در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین

هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران

راه های روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز

ایشان اینست که هر که به خدمت پادشاه نزدیکتر باشد زود به

رتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک

و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد در جاه و منزلت

و دشمنان بواسطه مناصحت در مصالح ملک و ملت بیت هر که نزدیکتر

بخدمت شاه ؛ خطر وی عظیم تر باشد ؛ و المخلصون علی خطر عظیم

واز آنست که اهل حقیقت پشت بر دیوار امن و راحت باز نهاده اند

و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت العقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد رباعیه آن عدل الهیست که بر یک نمط است با این همه جا که رضا که سخطست نظم آنجا ستمی نیست کر اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلطست نظم اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه و استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب دلت خاینان مواخذه می نمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خلل در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزد ایشان

یک

یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر است کسی باشد که خزاین
روی زمین را بخار نشمارد و بیک جو منت ندارند و دیگر
بدشنامی سر رفعت باوج عزت بر آرند بیت بی نیازی ز استغنا گزین
خواه مضطرب باش و خواهی نوحه گر بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت
ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی
و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی هر که قدر
فراغت نشناسد و خدمت سلطان مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند
بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض
کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلیفات خورش و پوشش
بکشکینه و پشمینه قناعت نموده بیت شد ز گریبان کشی غم ستوه
دامن خود بست بدامان کوه مثنوی تن ز تنعم بجفایی نهاده دل ز قناعت
بکیایی نهاده آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی بحوالی و نواحی

ان ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد شد اغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر می نمودند و دران ولایت پادشاه عادل باذل درویش دوست بود که رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکته فنعم الامیر و نعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدایرا دو سرا است یکی فانی که انرا دنیی گویند و دیگری باقی که انرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای ان می کند که سر لمنزل فانی فرو نیاری و نظر بر

علی باب الفقیر

بادشاهی عالم باقی کاریست بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود ∴
ذره زان ملک صد عالم بود ∴ جهد کن تا درمیان این نشست
ذره زان عالمت آید بدست ∴ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک
میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن
محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد بیت کسی خفته آسوده در زیر گل ∴ که خسبند ازو مردم
آسوده دل ∴ کسان برخورند از جوانی و بخت ∴ که بر زیردستان نگیرند
سخت ∴ چنین پادشاهان که دین پرورند ∴ بچوگان دین گوی
دولت برند ∴ چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه
را از جواهر موعظت پرساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر
دریافته دست ارادت در دامن همت وی زد پیوسته شرف صحبت
وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی
نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود

واز هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد

بنفیر کره اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک

علیحده استفسار نمود و حکمی لایق موافق هر مهم مرحضرت شاه را تلقین

فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد

که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک اثر او داشته اید زاهد

بنابر انکه مهمات درماندگان بر فوذی و خوبی فیصل باید داد و از اسبب

دلالت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در مهم

انچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه

بطوع و رغبت اصغا نمود تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن

ولایت بر دامن اهتمام پیر عالمقام باز بسته شد و بتصرف او هر روز

در امور ملکی و مالی زیاده گشت خورش خورش سودای حب جاه و رخت

در سویدای دل بیرنهاده و رخنه در دیوار اوراد او قات فکند و تمنای

اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده

مؤید

متوجه تاج نخوت گردانید بیت کیست کین جادوی افسونگر از راهش نبرد ٭ کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ٭ دنیا زینت فریبنده بسی شیر مردانرا صید کمند محبت خود ساخته زال بیت غدار بسیار تهمتنانرا بیژن وار در چاه بلا انداخته بیت رستم او در کف زال ستم ٭ بیژن او در تک چاه الم ٭ مصر وی از نیل جفا موج زن ٭ یوسفش آلوده بخون پیرهن ٭ موصل او بر سر راه فراق ٭ موعد او بر سر کوی نفاق ٭ قصر وی از کلهٔ هر تاجدار بحر وی از خون هر اسفندیار ٭ و چون زاهد بجای شوراب ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس کل خطیئه در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشه نانی شبی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر

بعکر لشکر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند

خزان در آید و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا

بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی

بزیارت وی رسید و ان احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش

حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان تیره گون شد

خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد

چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت

ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده

میکنم بیت مجموع روزگار تو روز امید بود وان

از روز خوش کجا شد روزگار کو زاهد چند انکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت

تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است

مقصود اطناب و خلاصه ما فی الباب انکه خاطر مبارک مایل متاع دنیی شده

و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همای چون تو عالیقدر

174

حرص استخوان پاکی بیت دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی ؛
بیا و دامن تجرد از غبار اغبار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نواله زهر آلوده نیاز بکام آرزو مرسان بیت بر خوان و هر دو ست
اراوت مکن دراز ؛ کالوده کرده اند بزهر این نواله را ؛ زاهد گفت
ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی
در حال من بدید نیامده و بدل مشوه همان کارم که میدانی مهمان گفت
ترا حالی خبر نیست بجهة آنکه غرض نقش چشم بصیرت را پوشیده
است و آن زمان که بدانی که پشیمانی سود نخواهد داشت ؎
این چنین کرده و آخر کار ؛ چون پشیمان شوی ندارد سود ؛
و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت
و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است
آن حکایت مردی مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی
از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند

که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده
انجا فتاده بود نابینا انرا تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست
بران مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار
و از تازیانه گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن شد
مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد بر کشید که
ای رفیق انرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش
از انکه زخم بر دست تو زند انرا از دست بیفکن نابینا خیال
روی درهم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقررست ◦ بتازیانه من قصد
کرده و در افکندن آن مینمای بطمع انکه چون من بیفکنم تو برداری
خیال خام میپزو سودای فاسد میکند که این تازیانه ایست از عالم
غیب بدست من آمده ◦ لفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ◦
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود با یمان غلاظ و شداد موکد گردانید

175

هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا
گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود به پیچید
و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید
و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بدنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیات مار منقش است فریفته نگردی و نازکی پوست
اورا دوست نگیری که زخمش قاتلست و زهرش بلا اهل ☙

شربت انگبین مجوی ز دهر ❋ که بر آمیختست شهد بزهر ❋ تو تصور
کنی که ان عسل است ❋ وان عسل نیست شربت اجل است ❋

زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع برایند یشید
و آلوده گی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی بگذاشته
بود معاینه دیده دانست که سخن ان دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک
از سینه باتش حسرت سوخته برکشیدن اغاز کرد بیت جان غم

فرسوده دارم چون ننالم آه آه ؛ بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوخته اشک می‌بارید و پروانه

صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می‌نمود تا وقتی که

زاهد سفیدپوش صبح صادق بسجادهٔ آفتاب در پیش محراب و

الصبح اذا تنفس تکبیر بست و صوفی سیاه‌پوش لباس شب در خلوت

خانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت ؛ چو صبح در برکردن کشید خلعت

نور ؛ جهان کشاد رخ پردهٔ شب دیجور ؛ باز مردم در صومعهٔ زاهد

هجوم نمودند و یاد کفورت ورزیدن گرفت خرمن پشیمانی را به باد

استغفار داد ؛ بیت ؛ هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ؛

تازه میگردد هوایش هر سحرگاهی دگر ؛ القصه زاهد مهم ملک را

به پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز

از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا

که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان

شد

شده درصدد تدارک و تلافی آن آمد ورثه مقتول نزدیک
پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان
بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت
که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چند انچه شفعا برانگیخت
و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و ثابت انکه خدمت خالق
را فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت
دینی برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم
که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم
و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان خدمت شهریاری
نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ❀ چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان
سر تأمل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه
را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان بتقرب

اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدیشان کرد
و گفت این همه مذهب ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج
کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر
کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد
گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت
برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت
و تاج داران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان
و سازکاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله
حکایات پیر روشن ضمیر بر حال شه عدل است دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر فارس
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشه
تاج ترکش بر تارک ذروه سپهر برین سوده بیت از ولایت شده

سلطان

سلطان پناه ❁ ساخته از ترک دو عالم کلاه ❁ رخش ز میدان
ازل تاخته ❁ گوی بچوگان ابد باخته ❁ او را پیر روشن ضمیر
که غلغلهٔ طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود
و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن
ظاهر و عرفاء عراق چون ظرفاء خراسان سر بر خط محبتش نهاده
و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص
در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت
احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند
خود را بدار الملک فارس رسانید و بهر آئینه تا کسی را پای طلب بخار
آزار مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید نظم
بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ❁ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند ❁
درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد
بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را متقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید

خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان
وقت رفته بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت
سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که
بصحبت سلطان رود و اهل ملاقات و مقالات ایشان باشد
مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید آرزو بود که میرم
چو سگان در قدمش خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل
مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد
وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه میفرمود
ای مدعی که میکذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست
ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بصورت وی
شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس ایشان

عیار

عتاب بسیار کرد و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه
بنهایت رسانیده شحنه درویش بیچاره را ذمه باز می نمود و احوال
از روی راستی تقریر میکرد و فایده بران متفرع نبود و جز دست
بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار
بر دست درویش نهاده می خواست که قطع کند هما هوی رسیدن
پیر روشن ضمیر بر آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار
مهم نموده بر حالت درویش مطلع شده شحنه را گفت این یکی از
دوستان آستانه هست در این صورت که او را بدان متهم میسازند
خلاف واقع می نماید دست سیاست ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ
را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته
روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار خلاص شده
و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد
در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش نهاده آهسته گفت ای

برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت

سلطان نکنیم شما مظلومان از دست ظالم رهایی نیابید درویش

دانست که این اعتراض از روی جهل و ناداتی بوده و هر چه از

اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراده

شیخ کامل در اراده حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر

نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل ازو اگرچه ظاهر اخلاف

عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود بیت این پسر را کش خضر ببرید

حلق ؛ سر آن را در نیابد عام خلق ؛ و در درون بحر کشتی را شکست

صد درستی در شکست خضر هست ؛ پس رفو باشد یقین اشکست او

چون شکسته بند آمد دست او ؛ گر یکی را سر برد از بدن ؛ صد هزاران

سر برآرد در زمن ؛ کاملی گر خاک گیرد زر شود ؛ ناقص ار زر برد

خاکستر شود ؛ و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دینی

ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار

نداشته

نداشته ع توکه باشی که در آیی بشماری باری ۞ دمنه گفت آنچه
فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر
مصلحت کلی بوده و بی الهام در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض
دنیوی و نفسانی با او آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد
هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان
پایه کجا رسند و تمنای آن درجه چه استحقاق نمایند و دیگر آنچه
گفتی پادشاه سایه اله است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت
پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل
دور نه کس را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده
ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز
دارند و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گردانند ~ گلبن
حال نیکمردان را ۞ تازه دارد بآب رحمت خویش ۞ وانکه چون
خار مردم آزار است ۞ کند از بیخ و بن بهیبت خویش ۞

مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو می‌گویی راست است اما در قضیه تو
بر عکس می‌نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شتربه ملک
را ملازمی بود ستوده سیرت و در افواه افتاده که به آتش سعایت
تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشآمت انفاس تو اساس
وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد
عالمی را بسوختی ز حسد ❀ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده
نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب
منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه صورت
توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری
و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده
بودم و آثار آن مشاهده نموده بیغرضانه بسمع ملک رسانیدم

و برمن

و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت
عذر و قصد گاو بر راستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز
تحقیق فرموده و مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه
کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید و بسیار کس که
با شتربه که زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک
بوده حالا از من که حق گویی را شعار خود ساخته ام ترسان
شده اند الحق مر سخن درست است بیت با هر که راست گفتم
فی الحال خصم من شد ؞ خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت ؞
و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان
نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که لقای
من ملک را رنجور و متفکر و رنجور کرد اند و چون دمنه سخن بدینجا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را به قضات باید سپرد
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف

انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که
حکمی با مضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل
شهریاریست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار
و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی آیینه با صفاییکه جامیت جهان نما
و صورت حال هر یک از ملازمان دران روشن و هویدا
تکرار کرده و قرار کرده و نکان رای توازو رای و رقهای روزگار
و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت
هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آیینه چون
مران حکم از زنگار غرض و میل مصفا است و اگر تفحصی بسزا
رود بهمه حال برائت و مرمن ظاهر گردد و نقش صدق آمیز من
چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود
راز هیچ کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که

زیادتر

زیادت از آن تصور نتوان کرد و وقوع خواهد یافت **بیت**

سعی خواهم کردن اندر کار و کار این سخن ؛ تا بدان غایت که چون موی

از خمیر آرم برون ؛ خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ؛

جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون ؛ دمنه گفت من بواسطه یکتایی

در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید

اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار حرجی داشتمی درگاه

ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بالانه نشستمی بلکه بمضمون

(فسیروا فی الارض) را بر خود خوانده باقلیم دیگر رفتمی **بیت**

که میدان زمین جای وسیعست ؛ باز شیر گفت ای دمنه مبالغه تو

در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمینماید تو می خواهی که خود را بیگناه بیرون

آری و بی آنکه متهم تو پرسش باید ازین مضیق خلاصی جستن

فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است

وصاحب غرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی

حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید
وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک اثرا برای جهان آرای
خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نشوم
و روز جزا عقابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت من از کشتن
نمی ترسم ولیکن مباد او خون ترا دامن بگیرد ؛ شیر گفت من در هیچ
حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت
قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو
باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی ؛ دمنه گفت
من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و
هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام
و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای
محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد
ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ؛ ستم ناید از شاه عادل پدید

یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملکست اما می خواهد
که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست برین از
من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید ماند
بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ∴ کار دگری چگونه خواهی
پرداخت ∴ و سخن تو دلیست بر قصور فهم و درایت و دوفور جهل
و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
که بعد از تامل وافی به تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت
که ضمیر انورش کارهای عمری را به شبی تدبیر کند و لشکرهای گران را
بفکری مقهور سازد بیت فکر دور اندیش عالم گیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان ∴ سیاه گوش گفت
از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین
حال و بیان موعظه دیگران امثال دمنه گفت آری جای موعظت است

اگر در محل قبول نشیند و سخن کام مثل است اگر بسمع اصغا استماع

افتد پادشاه شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده دیگر خلاص

یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی مقابله کند و خیر را به شر

پاداش روا دارد من یاری و عهده خدمت بپایان رسانیده ام

و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خاین پیش او بسخن

گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن

هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید از فواید تأمل و مبانی

ثبات و تأنی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند

هر که در کارها شتاب کند ۞ خانه عقل را خراب کند ۞ و آنکس که

بشتاب کاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که

بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زده گشته بوده میان دوست

و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته

شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که

که در کشمیر بازرگانی بود مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان امثالی
دیده بود و نه به سرت دهر چنان نگاری رسیده رخساری
چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان بیت جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه
کنان نرگس نیم خواب ۞ رخی چون گل و آب گل ریخته ۞ میان لاغر و سینه
انگیخته ۞ به شیرینی از تنگ شکر نوشتر ۞ بنرمی ز گل نازک آغوش تر
در همسایگی بازرگان نقاشی بود که در چوب دستی انگشت
نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره
کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از
طبع رنگ آمیزش دل نقش بندان خطا با دیده حیران و سرگردان
بیت به چابک دستی فرزانه استاد ۞ کشیدی نقشها را آب چون
باد ۞ چو زلف روی خوبان دلفروز ۞ به بستی نقش شب بر تخته روز

چو او بر لوح صورت کلک راندی ❊ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش ابایان

نقش زیبا محبت بی محابا بدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که

دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر بقعت اقلیم

وجود تاختن آورد ❊ سلطان عشق ملک دل از دین فرو گرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهد صفت بیداری پذیرفت و دیده

بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد بیت چو شمع

از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم ❊ گهی میسوزم از درد و گه از غم

زار میگریم ❊ زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود

و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه

نیز تهی شد ز جان کنون ❊ ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست ❊

جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه دلاله با یکدیگر ملاقات

نمودندی و راه آمد شد میان ایشان از اغیار اغیار صافی شده

ازار

روزی زن او را گفت تو بهر وقت تشریف حضور ارزانی میداری
و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و لاشک توقع
می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی
که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقش
بندی نمایی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست و بصلاح نزدیکتر است می نماید جوان نقاش گفت
چادری زد رنگ بسازم که سفیدی در وی بر مثال ستاره در آب
تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بنا گوش
ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام
ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار
ایستاده میدید و میشنید ٭ لب بگشای اگرت نوشهاست ٭
کز پس دیوار بسی گوشهاست ٭ چند روز بر آمد و چادر تمام گشته
وعده اندر شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی

ماند غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنیم از
دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده کی نه معشوقه در اندرون
بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و
اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت
درد آدمی بصحبت و بر عیش زد رقم ٭ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز
داد قضارا در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق
لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه
با زرکان نهاد زن پیش باز دویده تملق لبها نمود و گفت ای دوست
خدمت که همین ساعت باز گشته جوان دلربت که قصه چیست
آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته
غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت
و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده

نشدی

نشدی واز ملاقات یار عزیز ومعاشرت با دوست جانی محروم
نگشتی **بیت** چون نهال شتاب نشانی ؛ بر دهد میوهٔ
پشیمانی واین مثل بدان اوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار
من تعجیل نمی باید کرد وحقیقت انست که من این سخن از بیم عقوبت
وهراس هلاک نمیگویم چه مرک اگرچه خواهیست نامرغوب واسایشی
نامحبوب هراینه خواهد بود وبسیار پای اوران از دست او سرگردان
شده دانسته اند که از دایرهٔ فنا وفوات هیچکس را خروج ممکن
نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید
ولباس هلاکت مع بباید پوشید **بیت** گردون در اقشاب سلامت گرا
نشاند ؛ کافر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ؛ خیاط روزگار ببالای
هیچکس ؛ پیراهنی ندوخت که انرا قبا نکرد ؛ واگر مرا هزار جان بودی
ودوانستمی که در سیری شدن انها ملک را فایده هست بیکساعت ترک
همه کردمی وسعادت دوجهانی دران شناختمی **بیت** جان شیرین گر

قبول چون تو جانانی بود ❊ کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود ❊ اما ملک
را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را
بی تبع نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را القصد جوانب
باطل گردانیدن خللی خالی نماند ❊ تنها مانی چو یار بسیار کشی
و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون اید نتوان
یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان
آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی زافتاب ❊ لعل گردد
در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❊ مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا
شرف استماع می یابد اندیشه بر دوستی شد که ناگاه شیر از بن
قبلهای زراندود و زرقهای راست و دروغهای دلپذیر او باور
دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل
سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه
راستست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این

ذهن

ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات
فریبنده از جای بروی بیت نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست
و روی بمنزل خود نهاد و شیر بفرمود تا دمنه را بربسته بزندان
باز داشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر
گردد مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت
ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدمی اکنون مرا محقق
گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ را
چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه
ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر
ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند
و حال آنکه در کشتن ملک را و لشکریان را عظیم راحتی و تمام
فراغتی است اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را

واو را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد تعجیل نکو نیست بکردر

عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعتست و پیشه

ارکان دولت بد سگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند

و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او

زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر که

به بی هنری حسد نبرند و دمنه با نواع هنر آراسته است و نزد من

قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را

دفع کنند مادر شیر گفت حسد آتشیست که چون برافروزد تر و خشک

بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کسی به نسبت خود نیز نتواند دید

چنانچه در قصه آن سه حسود و آدمی است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و رفاقت

هم تمانش شده روی براه آوردند و در اثنای راه بدره زری یافتند

آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما را از شهر و منزل

خود

خود بسفر بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را
راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن
موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من
غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که
مرا نیز همین درد دامن گیر شده که دو سه روزه ترک وطن
گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر رفیقان گفت که شما هر دو هم دردمند
و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت** سخن درست بگویم
نمی توانم دید * که می خورند حریفان و من نظاره کنم * و چون معلوم
شد که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده
گفتند بیایید تا این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده
راضی نبود بدانکه دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از

از سران زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر
یکدیگر قسمت نمایند یکشبانروز در میان بیابان گرسنه و تشنه
گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هیچ
از آن فیض نیافت بیت کار دنیی را که سامانیش نیست ٭
هست دریایی که پایانیش نیست ٭ بهر او چون همتان افتاده اند
اندران دردی که درمانیش نیست ٭ روز دیگر بامداد ملک آن نواحی
بشکار بیرون آمده با جمعی خواص بدان مقام رسید و آن سه تن
را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار کرد نمود
صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت
جدا آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده
سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطرا
و اضطرار انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شد بحمدالله میسر آنچه می جستیم ما ٭ پادشاه فرمود که شما هر

یک

یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بگویم که استحقاق هر یک بچه مرتبه
واقع است و فراخوران زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من
بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی
ورزم تا آنکه خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو
بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم
دید که کسی با دیگر کسی احسان کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص
سیم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی
معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مبرتی
بتقدیم رساند یا با من نیکوئی تا بدیگری چه رسد ملک انگشت
تحیر بدندان تفکر گرفته از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت
ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد
و گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی
فراخور گناه لازم آنکه نمیخواهد که خود در حق کسی احسان کند باداش

پاداشش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان
زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد
اولی آنکه او را از دوار قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از دوش
جان او بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکویی
نمی خواهد مستحق آن هست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد
مدتهای مدید در چنگال عقاب عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب می چشید
تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس
بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن
صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستدند و گفت بیت
آنکه نیکویی نخواهد با کسی * نیکویی با وی نباید خواستن * هر نهالی
کو ندارد میوه * از تبر می بایدش پیراستن * و آن حسود دوم
را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سرش بر داشته از رنج حسد خلاصی
دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افکندند

تا

تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک کردید و شامت حسد هر سه تن

را بجزا و سزا رسانید مث ان درد که درمان نه پذیرد حسد است

آیین حسد قاعده دیو و دد است ؛ گویند حسود خصم مردم باشد

گر زانکه نکو در نکری خصم خود است ؛ هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست

چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت

دیگران در محنت بیت درین غصه جان می دهد مردکی ؛ که بد چه دارد

وجود ان یکی ؛ و این مثل برای آنست تا معلوم کردد که حسد بدینجا

میرسد که کسی بنسبت خود نیکوی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان

کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کمان میبرم که قصه دمنه

انگیز حسودان باشد ها در شیر گفت من از متوقبان این درگاه

شیوه حسد فهم نکرده ام و هیچکدام کمان این صفت نکو هیده نبرده

و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهة نصیحت ملک باشد

و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت درین قضیه

شبهه دارم بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که
برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در
کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتر به که تعجیل کردم
این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بمجرد گمانی اهل خرد
وارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان
روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه
طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم بیت
چو خشم افتدت بر گناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی *
که سهل است لعل بدخشان شکست * شکسته نشاید دگرباره بست *
به تندی سبکدست بردن بتیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ *
سخن میان شیر و مادر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند
اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را شور برادری

وشفقت

وشفقت صحبت بران داشت که بدیدن آورد و فی الحال که بزندان
درآمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن
گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین
از زنده گانی چه لذت باشد **بیت** بی تو ای آرام جانم زنده گانی چون کنم
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته در هجر من بساز و بی من بگذران
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت**
مرا دوری دوستان عزیز * جگر خسته دارد و دل آرزده نیز *
و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست
که با فراق تو می باید ساخت و باتش هجران می باید گداخت **بیت**
شب نیست کز مفارقت شمع عارضت * بر آتش غمم دل بریان کباب نیست
یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز * از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم

و در پند دادن مبالغه میکردم و بدان التفات نمی نمودی و برای ضعف

و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی باخر همان شد که اول گفته بودم

بیت گفتم ای دل مرو انجا که گرفتار شوی ؛ عاقبت رفتی و هم گفت

منت پیش آمد ؛ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و

در غنیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی

و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت

علما در انچه گفته اند ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع

زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را

منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبند چنانکه ترا پیش آمده و

هر اینه که مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دولت

را ز غصه فرسودن ؛ هزار بار به از بودنست نابودن ؛ دمنه گفت

ای برادر همیشه انچه حق بودی گفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن

شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح

ترا

ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت
و خطر او بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم چنانکه بیماری که
آرزوی خوردنی بر وی غلبه کند اگر چه مضرت آن را می شناسد بدان
التفات ننماید بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت
نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید اگر
شکار کند هم از خود شکایت باید کرد من ناله ز بیگانه ندارم که
دلم را هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت
مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن
نهال ثمره از ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد
چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعداء و ملالت احباب نتیجه ندارد
پشیمان چه سود اول چو در آخر خطا کردی دمنه گفت ای برادر
بی خصم بودن صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در
خرمی زیستن حالت هر سفله و بیحرمت هر کجا علو همتی بود از رنجهای

صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس درین توان گوی مراد

یا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت ❁ کلیله گفت فانی و جاه

بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد مصرع از سرا بستان دولت

میوه شادی مجوی ❁ زانکه کمتر میوه این باغ انقلاب عالم هست ❁

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه

رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه

بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم بلا من پراکنده ام

و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد

ز جو جو روید و گندم ز گندم ❁ و من زهر گیاه کشته ام گل اکنون

توقع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار باز مانده

نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آینه اندیشه چهره

صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته

که گوهر شهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزیده بیت

پس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود ❋ غلط کردم که این طوفان بصد
گوهر نمی ارزد ❋ کلیله گفت حالا تدبیر گره تقدیر می گشاید و نه در آیینهٔ
اندیشه چهرهٔ صواب مینماید و خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات
خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت شعر از تنگنای عشق تو
جستن ره خلاص ❋ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند ❋ چنان
می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب
بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی
در نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان بست بر در
خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده
است که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما
بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا
بتکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان
مشقت من از دو گانه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه

از جهت من زحمت افتاده باشی دویم انکه مرا امید خلاصی باقی

نماند بجهت انکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز

گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده

محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار میان ما و تو با قیامت می افتد

و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد که انچه

گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه

و الم عقوبت نمی توانم کشید و انچه میدانم پوشیده نمی توانم

کرد و برای خوش امد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از انکه

از من پرسند انچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو انست که بگناه

اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعت

اخرت به توبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قصه سر

انجام تو هلاک است باری عقوبت این دینی با نکال و وبال عقبی

جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب کشی باری در دار الملک

بقا تو

بقا شو را به عقاب بخشی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم و انچه بخاطر
رسد امشب ورت نور رسانم کلیله رنجور روی برغم باز گشت و انواع بلا
و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و
شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد ع
رفت و چندین آرزو با خاک برد ⁂ اما دران وقت که میان دمنه و
کلیله این سخنان میگذشت دوی که هم در زندان محبوس بود و
نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان
شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار اید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ⁂ دیگر روز که شیر زرین چنگ
افتاب در بیشه مینا رنگ اسمان بجولان آمد و دمنه تیز آلهی رای روی سیاه
شب در گوشه زندان خفاش واری گشت بیت زعدل روز
عالم گشت روشن ⁂ شب ظلمت فرا درچید دامن ⁂ باز مجلس مظالم
ساخته و پرده خسته شده مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت

زنده گذاشتن پرهیزکارانست و نیکویی با بدنفسان مثابه بدی با نیکوان
نکویی با بدان کردن چنانست ❊ که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید
در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه در روی
رسید بیت بد مکن و یار بدان هم مشو ❊ وز بد کس خوش دل و
خرم مشو ❊ شیر قضات را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل
نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کذرد بعرض رسانند
پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص
و محفل عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت
ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام داشته و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ
مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضی عقل دور
نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد

194

هریک از ایشان را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن
سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم
راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و
هم در آیین مروت و دین فتوت صورت حرمت مالاکلام
دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن
و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع
اکثر خلایق است سیوم باز رستن از اصحاب مکر و فن و
ایمن شدن از ارباب غدر و افسا و منفعتی است کامل و در راحتی
همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش شدند
و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار وی یقینی نبود
و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی
رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد چون
غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر

ملک و ملت اگر مجرم بودمی کجا موشی شما شاد شدی و من بیگناهم
و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش
در مهم خود سعی کند معذورست و من سوگند بر شما میدهم که هر
کس از قصهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و دران جانب
انصاف و امانت و خدای ترسی و دیانت نگاه دارد که هر
گفتاری را جزایی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن
حقی یا هلاک گشتن شخصی مشابه حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت ادا رساند و هر که
بگمان و شبهتی مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان
طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه
دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
داروها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز
نشناختی

نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ
بیت بد علاجی که هر که چهره او ❊ دید دیگر ندید روی حیات
و دران شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت مبارک دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای
بیت گر خواستی بیکدو نفس از بت دوار ❊ زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات ❊ یمن قدم چنانچه بباغ ار در آمدی ❊ دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات ❊ چنانچه عادت روزگار غدارست که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنا او جز نواله محنت نیابند و بیهنران از موائد فواید او زله شرف و حرمت مستوفی بر دارند بیت هنر نمیخرد ایام ازان شکسته دلم ❊ کجا روم بتجارت بدین کساد متاع ❊ کار ان

علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف

ضعف مبتلا شد و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده

مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده بینا را مشاهده

ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر می‌شد

تا وقتی که از روشنایی دردی اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه

متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی

آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ❊ بسوخت

عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست ❊ باندک فرصتی در آن

ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه

والسنه افتاد ملکان شهر دختری داشت که از مطلع حسن

آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین

زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماه رویی مشکبویی دلکشی

جان فزایی دلفریبی مهوشی ❊ او را ببرادرزاده خود داده بود

وعقد و زفاف بآیین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود گرفته

بیت ماه را مهر میهمان کرده ٭ زهره با مشتری قران کرده

و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد

گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه

را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج

آگاهی دادند حکیم پر حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض

کرد و گفت معالجه این بیماری بدارویی میسر شود که آنرا مهران

خوانند و اگر ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک

خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند

فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که

جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری ازان دارو دیده

بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا

بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی

بیامد و گوئی شناختن ان دارو کار منست و ترکیب این اخلاط
نیکو دانم ملک او را بپیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود
ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورده ان شربت که حکیم فرمود
ترتیب نمای طبیب جاهل بشربت خانه درآمد و حقه بدان صنعت
که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقها متعدد بود در
بدیدا کردن دارو ی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از ان
حقها بر داشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهر آن خواندندی
نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در ان
حقه محفوظ بود حقه را سر کشاد و آن زهر را با دیگران اخلاط بیا
میخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان دادن
همان ملک ان حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه تا بفلک
اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا
هم بر جای سرد شد. و مکافات ان عمل ناخوش بحال بوی رسید

بیت

بیت نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد   بد با دگری نکرد و هم با خود

کرد   واین مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی

جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت

سازند متضمن خطاهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه

تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی تو بر

عوام ظاهر و کژی حال تو هم از شکل و هیات تو درست گردد قاضی

پرسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول چه حجت داری علامات

انرا تقریر باید کرد و دلایل سخن باز باید نمود گفت علما فراست

شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خورد

تر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل

دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع

صفات فساد و مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و این علامات

در وی در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل

و مداهنت نیست در افعال ان حضرت کمان سهو و غفلت و خطا و
ذلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو روا ست ٭ بر جهان
آفرین غلط نبود ٭ اگر این علامت‌ها که یاد کردی دلیل حق و تزن
صدق می تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب
و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز
رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچ کس
را بر نیکوی ستا گفتن نیکو نباید و بد بد کرداری مذمت کردن لایق
نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این علامت‌ها که در حین افرینش وجود
با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو
فرمودی جزا اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام
شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که می گویند نعوذ با
لله کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته
و چون دفع ان در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت ان ماخوذ
گردم

198

کردم بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی چنانکه پرورشم میدهند میرویم پس من بقبول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بیفروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی پیرخرد از طرح سخن دانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو
چون دمنه برین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند
اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها به پرسش او بس امیدوار یاران باشد که گیرد دست یار در پریشانی حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری بازنامدن او را چه عذر می آری روزبه نام کلیله شنید آه سوزناک از جگر گرم

بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و کفت

دل لشد از دست دوست را بچه کویم * نطق فرولبست حال خود بکه

کویم * دمنه از اضطراب روز به بیطاقت شد و کفت رفو ر کیفیت

حال باز نمای روزبه کفت ای دمنه چکویم بیت جانهای ما بسوخت

ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع

سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز سینه می نتوانم زدن

دمی * ای دمنه ان یار کرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک

بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد

ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر کرفتار بماندیم

دمنه که خبر وفات کلیله بافت شنید بیهوش شد و بعد از

زمان دراز با هوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار و باد دیده

اشکبار می کفت بیت دروا که بنیخ کلبن شادی بریده شد

کنت * واحسرتا که شاخ طلب باور نماند * ای دل فغان برار که

که

که آرام جان برفت ✿ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند بیت

دمنه چون زاری از حد در گذرانید و لباس شکیبایی بدرید

جیب چاک کردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی و بنوعی که کس را

طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت

ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی

بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صورت

موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک

وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی

بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تند

باد آفتی نیفروخته بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم

یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ✿ این شربتیست همه را

چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری

دوایی نیست و علاج این مرض بجز شکیبایی ضروری نه بیت

صبوری ضروریست کین درد را ۞ بغیر از صبوری دوایی نباشد

دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه

دریغ حق بطرف منت چه کلیله مرا دوستی بود مشفق

و برادری بود ناصح در حوادث بدو پناه می بردمی و در مهمات

برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی و دل

او خزینه بود که نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار

را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران

نا امید ماندی دریغ که ان یار مهربان سایه دولت از سر من

بر گرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم

بگذاشت بیت با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند ۞

چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ۞ پس ازین

از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود

خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات

برخاطر خطور کردی خود را بدیاری زار گشتمی و از رنج تنهایی
و عنای بی کسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام می بینم
یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت
این دم از کوی امید آواره می باید شدن * چاره چون از دست
شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات
بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بترشحات
اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی
پژمرده شد * روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار *
دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تلافی
هر زللی می تواند کرد و امروز مرا همان دوست و برادری که کلیله
بوده است دست بیاور و مرا برادری قبول کن روزبه بنشاط
هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت
ساختی و دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چسان بیرون

بیرون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد

پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد

و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مبانی لطف مقرر فرمودند

دمنه گفت فلان جای ازان من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر

گیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشان

دمنه دفینه را بیاورد دمنه بنصیب خویش جدا کرده آنچه حصه

کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه

ملک حاضر باشد و آنچه در باب او گذرد معلوم فرموده او را

آگاهی دهد روزبه این نکته را از وفات دمنه نگاه داشت

ع شرط است که شرط را بیاران برند ٭ روز دیگر علی الصباح

مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت

قصه را بروجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر

شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر

سخن

سخن درشت‌تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر تحرز نمایم جانب
شفقت و نصیحت مهمل ماند و خللها بکار ملک راه یابد شیر گفت
در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهت
از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول میرسد بیار تا
چه داری مادر شیر گفت ملک در میان راست و دروغ فرق نمی‌کند
و منفعت خویش از مضرت باز نمی‌شناسد و دمنه فرصت
یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک عاجز ماند
و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب
مشوش باید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر
باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه نمایند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز
سابق تکرار ساخت و از حضار رجال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق
وی سخنی نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی

بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری می دهند اما
دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و با طن در هلاک
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه ارزندگانی
چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل و توان لایقتر که بگناه
اعتراف نمایی و به توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه یا رهانی
یا آنکه باز رهی **بیت** بزرگان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست
وز بیان این سخن بر خلق منت می نهند؛ گفته اند آنکس که میرد
از دو بیرون نیست حال؛ یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار؛ مهر او ورزند و او را در دل
خود جا دهند؛ گر نکوکارست ازین زندان محنت وارهد؛
ور بد اندیشست خلق از محنت او وارهند؛ ای دمنه اگر بگناه
اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بروزگار باقی ماند

اعتراف بجنایت برای ستمکاری آخرت اختیار کردن ملک و بقا
و دولت بردار فنا و بخت دوم صیت فصاحت و زبان آوری
و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام
افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه فضل و
فهم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع
فرمای و به حقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیاة
بر بدنامی * مردن کسی به نیک فرجامی * بهتر از زنده گی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی
ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت
و اگر شما را این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته
آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران
پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعده تقوی و باوجود

انکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شتر به سعی بوده این همه گفت

و گوی می کنید و اعتقاد ها در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر

در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم

بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم

الی التهلکه چگونه بیرون ایم و من بیقین دانسته ام که هیچ

ذات بر من ان حق نیست که ذات مراست پس انکه در حق کمتر

کسی از اجایز شمرم و از ذی مروت بران رخصت نیابم خود

چگونه روا دارم س من اگر خویش را نمی شایم ش دیگری را

چه سان بکار آیم ف ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحتیست

اولی انکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا

و سهو و زلل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر انکه تو

همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من

درین حادثه طریق احتیاط برطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب

اعزامز

903

اغراض دیده راستی را بمد غفلت مبتلا ساختی بیت طرب برای
دل هر کس از تو معمورست * چراغم دل امید وار من باشی *
گلی چون شکفتست در بهار جهان * روا بود که همه خار خار من باشی
قضات محکمه دانش که قباله نبرپروری بتوقیع احکام ایشان
مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکه
یقین اراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که
گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد به بدوان رسد که بدان
بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است ان حکایت
گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات
وحسن صفات موسوم و موصوف بیت با ادب جان فزا با سخن
دلپذیر * با خود یکران با هنر شمار * واین مرزبان زنی داشت
بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب
حیات و دهنی شیرین تر از شاخ نبات مصرع . بچهره چو آتش

بعارض جواب ؛ فروزان تر از ماه و از آفتاب ؛ ز ابرو کمان
کرده و ز غمزه تیر ؛ بتیر و کمان کرده صد دل اسیر ؛ با کمال
حسن و دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار
فتنه انگیز بجمال زهد و پرهیز آراسته بیت دیده فرو بسته ز کار
جهان ؛ گشته پس پردهٔ عصمت نهان ؛ آینه نادیده جمالش
ز دور ؛ بوده ز همراهی سایه نفور ؛ و این مرزبان غلامی
بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر
حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی
ساختی و در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید
مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد
و مرغ دلش بدام عشق مقید گشت ؎ باز این دل عندیده بدام تو
در افتاد ؛ پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاده ؛ غلام دل از
دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات

کشوده

گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد

بیت در نمیگیرد نیاز و ناز ما حسن دوست ∴ خرم آن کز ناز
نینان بخت برخوردار داشت ∴ بازدار بطمع صید کردن آن
طاوس کرد آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته
چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه باشیانه
مطلوب نیافت بیت بر و این دام بر مرغ دگر نه ∴ که عنقا را
بلندست آشیانه ∴ بعد از ناامیدی چنانکه سیرت بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت
او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان درخانه بانو خفته
دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و وربدیت کمهعثه
این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و بر رسم هدیه

مرغان را پیش او برد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده

همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را

نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در

خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفته

مرغانرا بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان

کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش

میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد ❊ نفس را

پروردم و آخر شدم رسوا ازو ❊ من چه دانستم که خصم خویش را

می پرورم ❊ القصه مرزبان چنان با طوطیان مستانس شد که بی

الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم ننشستی و با

صدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شور انگیز

چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان

در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان

برعادت

بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از
استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده
ازان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران
فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل
شد از کیفیت ان حال پرسید مبالغه از حد در گذرانید و
چندانکه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که
جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر انچه این مرغان می گویند
وقوف نمی افتد مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم نمیکنم
اما باواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود
شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم
شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ✿ القصه ایشان
مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای ان
سخن ویرا آگاه گردانیدند مهتر مرزبان دست از شراب باز کشیده

کفت ای عزیزان معذور دارید که من برین وقوف نداشتم و بعد
ازانکه به حقیقت حال دانا شدم دیکر عذر نماند در شهر ما رسم نیست
دران خانه که زن پریشان کار پشیمان باشد چیزی خورند
در اثنای این کفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بار
دیده ام و کواهی میدهم در زبان از جای بشد و بکشتن زن حکم
فرمود زن کسی نزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار
بیت اکر هلاک پسندی و کر بقا بخشی ؛ بهر چه حکم کنی نافذست
و نافذست ؛ اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل منمای بیت
شتاب بقتل من که در دست توام ؛ ارباب خرد در کارها خاصه در
خون ریختن تامل واجب بینند چه اکر کشتن لازم آید فرصت
باقیست و اکر عیاذا بالله بتعجیل بیکناهی را بقتل رسانند و بعد ازان
معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک ان از دایره امکان
بیرون باشد و وبال آن تا باید در کردن ماند بی تامل بکوشش در آزار

تا بیشمان

تا پشیمان نگردی آخر کار ❊ مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال بادی باز گفت
و فرمود که طوطیان از جنس آن نیستند که سخن ایشان با غرضی
آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق
دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر
آن توان خواست مصراع گر گنه اینست نتوان کرد استغفار ازو
زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک
لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن
گفت از مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر
میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان
چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بیشرم که مراد او از من
حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشانرا

ایشانرا این دو سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند
گفت خون من ترا مباح باشد و حیات من بر من حرام مرزبان شرط
احتیاط بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان
جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت
مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار
بازی بر دست گرفته بشعف تمام در آمده که مگر تشریفی خواهد یافت
زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای
خدای میکردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند باز
که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند
زن گفت هر آینه سزای چشمی نادیده را دیده پندارد اینست و جزاء
سینه سیته مثلها بیت بر کنده به آن چشم که بد بین باشد
بد بین همه جا در خور نفرین باشد واین مثل بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دیگری نمودن و نادیده را دیده پنداشتن و گواهی دادن

موجب

موجب خجالت دنیی و فضیحت آخرتست و چون سخن دمنه تمام شد
سخن را بر جایی نوشته نزد پادشاه شیر فرستادند و او ماجرا با مادر
نمود مادر شیر ازان حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من
من درین کار بیش ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان پادشاه شد
و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار
و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شتربه که وزیر
مخلص و هواخواه مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان
دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت
ناپاک غیر فساد و بی‌باکی نزاید بیت زبوم شوم توقع مدار یمن همای
طمع مبند که گنجشک فعل باز کند ❊ چنین که پایه سفله بلند شد چه عجب ❊
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ❊ این سخن در دل شیر موقع عظیم
یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر
باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد

گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت
حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشد محافظت
آن از اوصاف کرام من دور این مقدار توانم که آنکس استیجازه نمایم
و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد دمنه
از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرموده ملک
را طلبیده انواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای ۞ ای شده چون آفتاب
صیت تو کشور گشای ۞ اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو
مبذول فرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در باره تو بر
جریده ظهور مرقوم بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب
تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه درباره این بنده
خانه کنت زمینه میل فرموده زیاده شود ملک گفت ای ملکه ان نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار

مبذول

مبذول فرموده و میسر نباید از عهده اداء شکر آن بمساعدت کدام
عبارت بیرون توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از
بسیاری که بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن
که چو سوسن همه زبان گردم کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری
پیموده ام و حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت عالی از رای خواهد
فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهادهٔ جوانمردان ⁂ آنرا بکرم تمام گردان ⁂ و تمام الانعام
الا باتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد
و تو بر عهده استتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار
آنچه امکان سعی بجای آری بیت امروز بدان وعده وفا باید کرد ⁂
صلاح در آنست که بخدمت آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز
نمایی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد

دیران بتقدیر هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک
فرصتی را با فسونهای مکر آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد
و بهر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پردازی
عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود
تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از
بسیاری دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض
کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث
طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرضی کردی
و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو
نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای یکساعته فراغت خاطر ملک
سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام
بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم مویی

هنوز

هنوز در دو جهان شرمسار او باشم   پس در ملازمت مادر شیر نزدیک
شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه را چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع
ان وحوش گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر
که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد
که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر امد دانچه در حبس میان
ایشان رفته بود بوجه شهادت باز گفت ازو پرسیدند که چرا همان
روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود
و من بمنفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید
و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای
قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص گاو اتفاق
نمودند بیت   هر بیهنری که تخم آزار بکاشت ؛ هنگام درو بر عقوبت
بر داشت ؛ شیر بفرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه
ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از

از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در و رسیده از
دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان
این و فرجام کار غداران چنین باشد بیت هرکه در راه خلق دام
نهاد ٭ عاقبت هم خودش بدام افتاد ٭ شاخ نیکی سعادت آرد
بار ٭ گل نچیند کسی که کارد خار ٭ چون یقین شد جزای مکر و ضرر ٭
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر باب سیم در منافع موافقت دوستان
و فواید معاضدت ایشان رای گفت برهمن را که شنیدم داستان
دوست یکجهت که بسعی تمام و غماز مفسد کار او بعداوت انجامیده
بکتابهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات ان غدار فتنه انگیز
بوی رسانید بوی اکنون اگر در وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت
و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکدل بودن و رضای دیگری

2-10

را برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت ع ای خسرو زمانه که از
روی معدلت ؛ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ؛ با ابلق سپهر
ترا رام کر ظفر ؛ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ؛ بدانکه نزد
خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ
نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ بلندتر از
حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر ؛
هیچکس از یار ندارد گزیر ؛ و هرآینه جمعی که سکه محبت ایشان
در دار الضرب اخلاص سکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان
در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش یافته راحت
روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت
ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند بیت یا بدست آر که بس نیکست

هر که مراو را بجهان یار نیست ∴ زین همه نعمت که درین عالم است

هیچ به از یار وفادار نیست ∴ و از جمله حکایاتی که در باب یاران

یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت

زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه

شیرین است رای پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند

که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش

از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین

عطر بیزش پر زاغ دم طاوس نمودی ∴ ز هر سو چشمه چو آب حیوان

چراغ لاله هر جانب فروزان ∴ بنفشه رسته و سبزه دمیده ∴

نسیم صبح جیب گل دریده ∴ شقایق بر یکی پای ایستاده ∴

چو بر شاخ زمرد جام باده ∴ و بسبب آنکه دران مرغزار شکار

بسیار بود صیادان آنجا آمد شد بسیار کردندی و پیوسته

جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن

بیشه

بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکته حب الوطن مطالعه کردی روزی در درخت نشسته
زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ نظر می فکند ناگاه صیادی
دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصای درشت بتعجیل
هر چه تمامتر روی بدان درخت می آید زاغ بترسید و با خود گفت

بیت یا رب این شخص را چه افتادست ∴ که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست گر چه سبب ∴ اینچنین با شتاب می آید ∴

و ممکن که به قصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان
تزویر پیوسته و حالا اقتضای آن می کند که جای نگاه دارم
و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ
درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت
آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه
نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان

کبوتری که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و
فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی
و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت
او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و نجاح بود بسر بردندی چندانکه چشم
کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی
که مهتران را بر کهتران لازم است ایشانرا جانب تأنی و تأمل میل داد و
گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ؛ بهوش باش که
دامیست زیر هر دانه ؛ جواب دادند که ای مهتر ان کار ما باضطرار
رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی
پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان
گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود ؛ زانکه از عمر خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان

ساخت

ساخت و برسن ملازمت از جادهٔ غفلت و جهالت بر سوی آن کشید

بیت هر که در بندی حرص افتاد :. مشکل از بند او شود آزاد :.

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا

گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته بجانب دام کشید بیت ای بلی

بهر من میروم او می کشید قلاب را :. القصه مجموع آن کبوتران

بیکبار راحت بساط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان و

در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم

که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع

کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل :.

بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود :. حیرت و خجالت بر کبوتران

مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه برون آمده با شادی

تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت

نماید کبوتران را چشم بر صیاد افتاد اضطراب در آمدند و هر یک از

ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای
یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان
تغافل میورزید مصراع وین جنبها نه شرط یارانست ٭
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود
مهم تر دانید چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند
ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی لشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی از کناره دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان
را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی ٭ که ای بیر اندرین
گرداب و تشویر ٭ مرا بگذار و دست من یار گیر ٭ و اگر شما را قوت
آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از
رسته کاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوتی کنید باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته
شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آوردند همه ذرقوت

متفق

متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد
با وجود این حال بر پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند
و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای
مدید باید تا چنین صورت عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از
مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم
وجود آید و من از مثل که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه
را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت حاجت بکار برم **بیت**
بروز تجربه روزگار بهره بگیر ⁂ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ⁂ زاغ
در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند
و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در
حرکت آمده او را بر آن می دارد که از پای ننشیند تا ایشان را
بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدی

تمام کمر قصد ما بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید
نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختستانها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و
خجل زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه تافتند و از
جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا
ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و از برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت
عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود بر دارد
هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه
رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد
که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار ازین مهلکه

روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد ⁂ درین

درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان بزیادتی اختصاص

یافته در این مروت از سایر یاران و هواداران برسرآمده بیت

رفیقی مخلص و یاری هوادار ⁂ که در یاری ندارد جز وفا کار ⁂

ممکن که بمدد کاری او از بند رهائی روی نماید و ازین خطره خلاصی

دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمد نزدیک

سوراخ او و حلقه ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک

رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند و بلا دید جوی خونابه

از چشمه چشم بر صفحات رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر

سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حالست اینکه می بینم چه حالست

درین حالت شکیبائی محالست ⁂ من ای یاران چه سان فارغ نشینم

چو یار خویش را در بند بینم ⁂ ای یار عزیز و ای رفیق موافق

بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی

مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر با حکام قضا
و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت در دیوان خانه ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که
در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فایده ندهد
بیت قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست ❁ اگر ترش بنشینی قضا چه
غم دارد ❁ و مرا قضاء ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک
افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد با آنکه ایشان را از
سبکی و شتاب زده گی منع میکردم و بر تمکّن و ترک احتیاط ملامت
می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز
فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور بین مرا در حجاب تیره
جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و حنک
بلیت گرفتار شدیم موش گفت که ای عجب که چون تو کسی
با آن همه زیرکی و دور اندیشی با نازله قضا مقاومت نتوانی کرد

و تیر تقدیر را بر سپر حیله رد نتوانی ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن
درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش بوده اند
و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با تقادیر ازلی نتوانند کوشید و
از قضاء لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم
نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا
رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را
در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا بیت گر شود ذرات عالم
بپیچ پیچ ؛ با قضای ایزدی هیچند هیچ ؛ چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر ؛ ماهیان افتند از دریا برون ؛ دام گیرد
مرغ پران از زبون ؛ این قضا با دلیست سخت و تندخو ؛ خلق چون
خس عاجزانه اندیشد او ؛ باید دانست که دانا را در باب جریان
فرمان قضا بر و همان حکم نابیناست و رعیت حقیر با سلطان عالمگیر در ورطه
تقدیر یکسان بیت برو زور زر شاید رد احکام قضا کردن ؛ نمی زیبد

کسی را در قضا چون و چرا کردن   زیرک گفت ای مطوقه دل خوش

دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان

عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه

دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت

است غایتش آنکه بنده به حقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن

اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا

حکم نیست دم درکش مصراع که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست و آنچه

ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال درین بوده و بزرگان گفته اند

نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست بیت و چون زیرک این فصل فرو خواند

و ببریدن بندهایی که مطوقه بران بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت

ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع

فرموده بجانب من گرای موش بران سخن التفات ناموده بکار خود

مشغول

مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای

من می طلبی و به حقوق دوستی قیام می نمایی شرط آنست که اول یاران

مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی

موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط رسانیدی

مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته

ابدأ بنفسک تغافل می نمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که

منشور پیشوایی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان

بر ذمه اهتمام گرفته ام ایشانرا ازان روی که رعیت منند بر من حقی

ثابتست و مرا ازان سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما

که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان

از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد

و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد

و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که شربت عشرتش

و دیده و بینش خیره کرد بیت نباید اندر دیار تو گشتن که آتش

خویش خواهی و بس ❁ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه

جانست و در جسد بمثابه دل است در بدن پس ملاحظه حال او اولی

باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و

عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا سود ندارد نظم چاکران کم اگر

شوند چه غم ❁ از سر شه مباد مویی کم ❁ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن

عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من

بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت

و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام

بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت

نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر شمری یار کسی را شمار ❁ کو بود

اندر غم و شادیت یار ❁ دوست که در شادی و غم نیست دوست

زو چه شوی شاد که غم خود همو ست ❁ موش گفت که عادت اهل

کرم

کرمست اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت پسندیده
و سیرت ستوده اعتقاد لایق بدوستی تو صافی گردد و اعتقاد
رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید
که ازو کار بسته بگشاید ۰ پس زیرک بجد تمام و رغبت لا کلام
بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داده
کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانه خود باز گشتند و
موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده
کرد و (بدوستی ما خو باز گشته شد و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ
دستگیری موش و بریدن بندها) بدوستی و همدمی او رغبت کرد و
مصادقت و مرافقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود گفت
من ازان قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین
کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست بیت
مشرق و مغرب همه بر اهدم است ۰ لیک ازان کوته که می‌باید کمست

یار غرض جوی فراوان بود   هر که کشد بار تو یار آن بود   پس آهسته

بدر سوراخ آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ

و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار

دیده و نیک ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهة گریزگاه چندین

سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثه

رایش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت

پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من

چکار و مرا با تو چه نسبتست زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند

و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت

مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد

و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و

ببرکت مصادقت و مودت تو از ان ورطه هایل خلاص یافتند همگی

همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح در مصاحبت

بجای

بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو
بگفتیم تو دانی نثر موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود
است و طریق مواصلت ممنوع بیت بازار تو سودی جز زیان جان
نمی بینیم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا نثر برو و آهن
سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد
منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشک راندن
است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپوی
کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده
این دام بر مقصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید
زاغ ابیش گفت ازین سخن درگذر ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند
و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد لیشت دست رد بر چهره نیاز
او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع
دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ❊ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

حالا چون خاک همین سر کوی را ملازمت گرفته ام و آب روی خود را

در ملازمت این حریم حرمت دانسته لم نه بجور بر می تابم و نه بجفا

جانب دیگری می شتابم بیت گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی

ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام ❊ موش گفت ای زاغ حیله را

بگذار و دانه فریب بروی زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو

شناسم و چون جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم ع روح را

صحبت ناجنس عذابیست الیم . بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که

با کسی مصاحبت ورزد که بروی ایمن نتوان بود دیده و آن رسید که بدان

کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

که کبکی دری در دامن کوهی می خرامید و غلغله صدای قهقهه اش در

گنبد سپهر می پیچید قضا را بازشکاری دران هوا می گذشت چون

باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه

او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح
خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحب مناسب
چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریز نه و در امثال آمده
است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود ۞ کسی کو در جهان یاری ندارد
درخت عشرتش باری ندارد ۞ و این کبک یاری خوش منظر
خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت
چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحبی منشرح
و بی غم بود بیت یاری باید چگونه یاری باید ۞ یاری که گره ز کار من
بگشاید ۞ هر گه که جمال خویشتن بنماید ۞ ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید
پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی او فتاده حذر
کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ نشسته
صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم
و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل

من بجهت آمده است وخرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم
که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت
من میل نمایی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره
مراد می آرد بیت نخلیست محبت که از و میوه مقصود ٭ هرچند
کسی بیش برد بیش بر آید ٭ کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار
دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر جوز ده بیدار
من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ٭ من و وصل تو عفی الله چه
خیالیست محال ٭ هرگاه که آب با یکدیگر انضمام بپذیرد مصاحبت
من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب با هم مجتمع
شود مرافقت من با تو خیال توان بست ٭ زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه برات دارد که با
چون تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید
امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیه همدمی و صحبت
و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا
از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از
دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت
خاطر طوف کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا باشیانه خود رسانم
تا بر موضع رفیع مسکن منیع از بنی نوع خود برفعت درجات
ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نکوصورت که رغبت
تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش
آورده روزگاری بمراد دل میگذرانی ۷ نه از زمانه جفا و نه از سپهر
ملال امید حاصل و جام مراد مالامال ۸ کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج
گذاران توام و مثل ما کسان از ذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن

و در آن وقت که من با شفقت تو مستظهر و با اهتمام تو امیدوار باشم
ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه
غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشه خلوت در
سازم و در این ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفزایم
بیت تماشای رخ خورشید حد خود نمیدانم ؛ همان بهتر که چون سایه
پس دیوار بنشینیم ؛ باز گفت ای برادر ندانسته که دیده دوستی از
دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست بدید آید وجود ابدیع نماید
زیبا بیت ز مهر ترا دوست چه داند شگرف ؛ عیب ترا دوست چو بیند هنر
و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم و رقم احوال و اقوال
ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنود تو
توانم کشید و به چه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد بیت دیده دوست
عیب بین نبود ؛ کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر تعهد و پیمان کبک را از

سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را
به سوگند موکد ساختند و باز دراز داشته به آشیانه خود آوردو
با یکدیگر خوش آمده بعیش و طرب می‌گذرانیدند و چون دو سه روزی
بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش
گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی
و باز بهمت عالی از آن نا شنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی
اما کینه آن در سینه وی جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی
طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه
روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذایی که
داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد
و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت
هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان در نظر وی در می آورد بگوشه چشم
قبول در نمی نگریست و برای شکستن و خوردن کبک بهانه می جست کبک

آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برأی العین هلاک خود را آماده دیده
آهی سرد از دل پر درد برآورده گفت بیت چو عاشق می‌شدم گفتم که
بردم گوهر مقصود ٭ چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد ٭ دریغ
که از اول حال نظر با این کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و
موعظت بزرگان را ٭ که از مصاحب ناجنس احتراز کنید ٭ فراموش
کردم لاجرم امروز کشتی بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز
است و رشته حیات بر وجهی گسیخته که سرانگشت تفکر در پیوندان متحیر
بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ٭ نه از سپهر بشارت نه
از زمانه نوید ٭ باخود ازین نوع سخنان می‌گفت و باز همچنان مخلب
آزار کشیده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی را پیش
نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده
شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت
آخر الامر طاقت نشد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در

آفتاب

آفتاب باشم و تو در سایه لبیر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شست
و همه عالم سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برنجیده و
من در سایه کدام چتر استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ
گوی میازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و اورا
از هم دریدن و خوردن همان ۞ واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که
هرکه با غیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار
گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز
عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن
نتوانم زیست پس میان من و تو مجالست بچه تاویل کشیده گردد و اسباب
موالفت بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن
ونیکو باز اندیش که مرا در ایذاء تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری
آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده متقرر است و
صد هزار منفعت متصور نشود که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده

باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینه امید من باز
نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق
غربت من ضایع ماند و غریبی بواز استانه تو نا امید باز گردد
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است جانا مگر این قاعده در
شهر شما نیست و من مکارم که از تو مشاهده کرده ام گمان برم که
مرا از کرم خود مطلق سازی و مشام رجا مرا برایحه روح پرور ملاطفت
معطر گردانی از تو غریب کی بود رسم غریب پروری
موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی که میان
دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد
و بجزئی سببی رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمن افتاده باشد و از
هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی
خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت
اقتران یافته ارتفاع بهیچ وجه در دایره امکان دخل نیست

واندفاع ان همه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم ان
بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود بیت تا سر نرود خیالش
از سر نرود ۹ وحکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی انکه
ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر
میشود و گاهی ان ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر
که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست
که نصرت در یکجانب مقرر باشد و نه هزیمت بر یکطرف مقصور بلکه
در بعضی اوقات شیر را بر ان ظفر یابد و در برخی ازینها پیل دمان
فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم
او مرهم پذیر نباشد بجهة انکه هر گرا نصرت در جانب او وجود
گیرد هر اینه دلش متسلی خواهد بود نوع دویم انکه همیشه مضرت در
یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ
و گوسفند و غیر ان که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت

دشمنی ۲

طرف دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تأکید یافته که نه گردش

چرخ ازان تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده ازان تواند کشاد

و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد یا آنکه از جانب دیگر ازان

در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه

بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد بیت آن لحظه که روز

شب بهم پیوندد یا رشته مهر سایه برهم بندد من با تو نشینم و دران

حالت نیز ارباب خرد تمام برمن خندند زاغ گفت بجدانه که عداوت

من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابناء جنس مرا با تو دشمنی غرض ننند

آینه دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرات خاطر انعکاس اشعه

مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه مقرراست

امیدوارم که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من شهادت باید

تو مپندار که دلبر زدلت آگه نیست مویش گفت مبالغه از حدی گذراند

و مرا به دوستی تکلیف مینمایی و اگر دران باب تکلفی کنم و تو نیز خود را

224

بران واری که باندک سببی سررشته محبت گسسته شود و بهمان
عادت اصلی و عداوت کلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدت مدید
در موضعی بماند و رایحه و طعم ان متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد
و چون بر اتش ریزند از کشتن ان عاجز نیاید و مصاحبت دشمن
چون مار خبیث مار افعی اعتماد را نشاید و موالست با اعدا چون لطف حجا
با پلنک تیز چنک بآزمایشی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن
فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
و هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان
کمن مصرع چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ش و هر که بر دشمن اعتماد
کرده بتر هات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که ان سوار را پیش آمد راغ پرسید که
چگونه بوده است ان حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در
اثنا سفر بموضعی رسید که انجا کاروانیان اتش کرده بودند و بعد از

رفتن ایشان مروحه باد ان آتش را تحریک داده در مقام اشتعال
آورده بود و شرارها از وجسته بر هر طرف بیابان در بیر مها افتاده
و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان ان آتش ماری
عظیم و افعی بزرگ مانده بود و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت
و از هیچ سوی روی خلاص نداشت نزدیک بود که چون
ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر بار
خون چکان گردد چون ان سوار را بدید استغاثه نمود و گفت
چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی ٭ گره از کار فرو بسته من بگشایی
سوار مردی خدای ترس و مهربان چون زاری مار بدید با خود اندیشه
کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیرانست
هیچ به از ان نیست که بر وی شفقت ورزم و تخم احسان که
جز سعادت دنیا و کرامت اخرة بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره
که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده انجا فرستاد مار غنیمت دانسته

در توبره

در توبره رفت و سوار از آن خبری نداشته ویرا از میان آتش
بیرون آورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی
و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش در مقام
آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت
دشمن کام بیت بترس از خدا و میازار کس ✿ ره رستگاری
همین است و بس ✿ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من
تا ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده‌ام
و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است
بیت از جانب من طرح وفاداری بود ✿ از پیش تو این همه جفاکاری
چیست ✿ مار گفت آری تو نیکی کردی ولی در غیر محل واقع شد و
شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم
و از من به نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من
سعی کردی و با کسی که بدی می بایست کرد نیکویی بجای آوردی و هر آینه

در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکویی با بدان همان حکم بدی

دارد با نیکوان **بیت** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است

بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن * بجای ددن صفتانی

که مردم آزارند بهیچ وجه نکویی نمی توان کردن * و دیگر آنکه

بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است

و عاقبت اندیشی اقتضاء آن می کند که دشمنان را سرکوفته دارند و

بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه مار را به

سلامت رها مکنند تو درین باده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم بپیش

آوردی و من هر آینه ترا از خم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار

گفت ای مار انصافی در میان آر که مکافات نیکی بدی کردن بکدام

مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت یاد آ

دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و

من هم بگفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما آدمیان

چنین

چنین است و من هم بمقتضای شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات
از شما خریده باشم بشما میفروشم ع یکملخطه بجز آنچه فروشی همه سال
هرچند حیوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار میگفت زودتر اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم حیوان گفت ازین خیال بگذر
که در مکافات نیکی بدی بمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان
است و من با تو هم بطریق سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت
اگر به بینت ثابت گردانی و برونق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع
مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بر
هلاکت خود راضی شوم کردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
می چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی پرسیم پس مار و شتر سوار
هر دو بجانب گاومیش آمدند مار زبان برکشاد که ای گاومیش جزای
نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست
اینک من نزدیک یکی ازیشان بودم هر سال یک بچه زادمی

وخانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و نباد کد غذایی و اساس معیشت
او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من
کرفت و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از انکه مدتی در صحرا چریدم
و بیکار بر آماد دل کردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد وی روز
صاحب من اینجا کذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد
و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ می برند و داعیه کشتن
دارند اینک مکافات ان همه نیکویی این بود که تقریر کردم ع
حال من اینست یاران با که کویم حال خود ه مار کفت اینک شنیدی
زود تر زخم را آماده باش شتر سوار کفت در شریعت یک
کواه حکم نکنند کواه دیکر بکذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نکریست
درختی در نظرش آمد کفت بیا تا از ان درخت بپرسیم پس باتفاق
بپای درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد
کفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت

مضرت وو دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و
خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاد
گرما زده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید
استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته
تبر را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق
از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در زیبا
توان ساخت و اگر اره و یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من
آنچه ایشان را خوش آید می برند و می برند و با آنکه از من راحت یافته
اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت** من در اندیشه که چون
بر سر او سایه کنم ❊ او در آن غم که چه سان بر کنم از بنیاد ❊
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا از خم زنم مرد کش
جان بغایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی بر کندن
دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن داده

به قضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباه
نزدیک ایشان ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات
ایشان را بگوش استماع می نمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس
تا چه جواب می گوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ
بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدیست بدی باشد تو در حق
این مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت
حال باز راند روباه گفت تو مرد عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی
ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف و باج گفتن
مار گفت راست می گوید و اینک توبره که مرا از آتش بیرون آورده
بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور
توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت
اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت
اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم

شود

شودان ہنگام میان شما حکمی کنم ارراستی در نگذرد و ریا وغرض را
دراں وخلل نباشد مرد سر توبره بکشاد مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجالش
مده بیت دشمن چو بدست آمد مغلوب تو شد حکم خرد است
کا آتش بنهی مرد سر توبره به بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
و شرر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند بیت و الحیات
بد زند کانده کشته به وفایده این حکایت انست که خردمند باید
که طریق حزم فرو نگذارد و براری خصم مغرور نگردد و بهیج وجه اعتماد ننماید
تا بیلای او در نماند بیت هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش
تیره و بی نور شود دشمن دانه در چه حیل کرد دوست آن وقت
که تیره کی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت
ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی
دیده ضمیر منور کردم بکرم و فتوت و مردی و مروت توان لایق تر

که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت
مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان به پرهیزید
که کریم بیکساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب دارد و
از یکایکی بر طرف شده دوستی را بغایت یکایکی رساند و لئیم
حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گرداند
و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر
دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید
و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنا دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نه
پذیرد و چه زیبا گفته است بیت دوستی کش نه درازست امید ۞
همچو خزانست موی سفید ۞ دوستی باید از آن گونه حیت ۞
کان ابدالدهر بماند درست ۞ خانه کاساسش بود از خشت خام ۞
نیست شود از دو سه باران تمام ۞ و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد

را شاید

را شاید و با این همه همنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته
بهیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود
عزیز نگردانی ؛ دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ؛ که بکوتاه
بسیار بدست آمده ؛ موش گفت موالات و مراعات ترا
بجان خریدارم و این همه منع از برای آن بود که اگر غدری آید پیشی
مرا بنزدیک خود عذری باشد و تو هم نگویی که دوست سست
عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل
خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیادت از حد می بینم نظم
چون درین دل برق مهر دوست جست ؛ اندران دل دوستی میدان که
هست ؛ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ؛ گرنه معشوقش
بود جویان او ؛ پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ
گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آیی و بدیدار من موانستی
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده مینمایی

موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان
گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی نماید و بمالی
که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و
مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات
وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادیست که
دانه برای سود خویش پراکند نه برای سیری مرغ و چون این
دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد

بیت هر الفتی کان غرض آمیز شد ∴ دوستی و دشمنی انگیز شد

و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد
یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت
عالی تر از آن است که مال در بازد ع الجود بالنفس اقصی غایة
الجود بیت هست جوانمرد درم صد هزار ∴ کار چو با جان فتد آنجاست

کار

کارم و پوشیده نماند که در قبول موالات تو گشودن راه مقالات
با تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده
که بیت گر رسد کار به جان از سر جان برخیزم م و اگر بدگمانی
صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه
بیرون نیامدمی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب
مصاحبت من از شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز
باضعاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که
طبع ایشان در مخالفت من چون طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان در مخالفت من چون طبع تست
و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا بیند و قصد اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با
دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت آری هر که
با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعدا

داشتن لایق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ن و ازینجاست که حکما گفته
اند دوستان سه گروه اند دوست خالص و دوست دوست و دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست
دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسیم ن کز دشمن یار و یار دشمن
زاغ گفت مضمون سخن دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد
محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکام پذیرفته که
من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم
که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن بوی واجبست
واگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است
واگر همه خویش و تبار بود بیت بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار ن
گر پدر من بود دشمن اغیار ماست ن وعزیمت من در خلوص
محبت و نیت من در صدق مودت چنان است که اگر از چشم و زبان

که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو ورزیم بیک اشارت هر
دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود
با دشمن ٭ دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ٭ موش از
استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را کرم پرسید
و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند ٭ میان بندید عزه
را که یار اندر کنار ٭ چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان
مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد
گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را
بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات بر جان
دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما و مودع شده
موضع نزه و مقام دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری
فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیکست
و براه جاده متصل پیوسته از آمد شد رهگذریان توقع آسیبی

و از هجوم مسافران اشتر رهگروهی واقع جاده متصل پیوسته از آمد

شد رهگذریان توقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت

صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت

و سرور بیت سبزه ها نو دمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه

عنبر بوی زلف سنبل حلقهای کمند کرده جعد بنفشه را در بند

و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن

حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی بسیار یافت میشود

اندک میرسد اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیت العمر در

فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن

کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیکنم و هیچ مراد از سعادت

ملاقات نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب می‌خرامی من چون سایه بر عقب

می آیم و به هر زمین که آستین‌فشانی میگذری مانند دامن در پایت

می افشم و تا گریبان حیات بدست هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت یار نمیدارم ٭ دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن
اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده و قصه من اگرچه دراز است
اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر
عاطر میل نماید ٭ اندکی باز گویم از بسیار ٭ سخن بدین ختم شد و زاغ
دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را اتفاقا سنگ پشت بر حوالی
چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ
بدید ترس برو مستولی گشته بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته
از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آشنا
شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان
رسانید بیت یار غایب شده من بسلامت برسید ٭ بخت
برگشته من باسر پیمان آمد ٭ خسته خار عنا چند توان بود آخر ٭ وقت

شاد لیست کنون گل خندان آمد ∴ پس یکدیگر را کرم بپرسیدند و
سنک پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال
گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان
استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت تا وی
تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنک پشت بر کای
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشت هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت
بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ∴ خوش آمدی و علیک
السلام والاکرام ∴ سعادت بخت ترا بدین ناحیت کشید و قوت
طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر
این الطاف که می نمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که
میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث
بناه بسایه مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت
امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره بر سیدم ∴

این

وین هدایت ابدی بود که رویت دیدیم و چون از رنج راه برآسودند
و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار
کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده
التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا
وعده کرده باسنک پشت باز کوی تا طرح موانست میان شما
استحکام پذیرد و بمکالمت تو استرواحی هر چه تمامتر روی نماید
بیت بگشای لب و زان حدیث شیرین : کام دل ما پر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده باسنک پشت گفت ای برادر منشا و مولود من
بشهری بوده است از دیار هند که انرا مارت گویند و من دران شهر
بزاویه مجرد زاهد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه کاشانه ساخته
و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی
و زاهد قدری ازان در وظیفه چاشت بکار برده باقی برای شام

ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی

تا فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل چند آنچه بایستی

خوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای

دفع من حیله ها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها

اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول

کرد و چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مایده بی

فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و

موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و

شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها

شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد

و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیده شهود او در آمده

بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت

دست برهم میزد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده

شوند

شوند مهمان ازان صورت که نشانه بی‌حرمتی داشت منفعل گشته
و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می‌نمود خشمناک شده
گفت ای زاهد در میان سخن دست بهم کوفتن گوینده را مسخره
گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو
نمیدانم و از جاده ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق
طور نمی‌بینم بیت باستهزا و سخریت مکن میل ۞ که اینها لایق ارکان
نیست ۞ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ۞ ازو بی‌آب و روتر در
جهان نیست ۞ زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال
من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته
این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که
بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره نهم دست
غارت و تاراج دراز کرده از هجوم ایشان نان در سفره می‌باید
و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می‌ماند بیت صد هجو

من بچه نتوانند منع کرد ان لحظه که دست یغما بر آورند مهمان
پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند و بعضی بیشتر جرأت مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دیرست که روی بروی یک چیزی
از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید
میهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان فراج
دارد که ان مرد در بازار با زن میزبان من مبالغه میکرد که آخر
سببی هست که کنجد تعیش تا غیر متعشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر
صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است ان حکایت گفت درین
راه که می آمدم شب را نگاه بفلان ده رسیده بخانه آشنایی نزول
کردم و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من
جامه خواب گستردند و من بر بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در
خواب نرفته مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و
ایشان زیاده بوریایی حجاب نبود و بدین جهة مفاوضه ایشان

می شنیدم

می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم مرد
گفت ای زن می خواهم که فردا طایفه را از اکابر این دیه بخوانم و
ایشانرا بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب
رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن
گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در
خانه موجود نیست و بر یکدرم که نمک و سبزی توان خرید دست
رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایه بسیار اندیشه
مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می
پزی اخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه
و برای زن و فرزند چیزیکه بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد
گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ۞ ببرد گوی
سعادت که خرج کرد و بداد ۞ اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق
افتد بران ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود

وهر که در دنیی ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد بود که جمع
مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه
از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او پای صحرا
بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تذویر او از کنام بیرون نیامدی
بیت دیده وری پرهنری تیزهوش ؛ حیله گری سخت دلی
سخت کوش ؛ دامی نهاده بود و آهویی در قید او افتاده بعد از آنکه
از کمینگاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام دراید آهو از بیم
جان قوت کرده دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای درافتاد و صیاد
بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد در راه
خوکی بد او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او فکند قضا
را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیشش دل آزار

خود

خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدینجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته
دید از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت
معیشت مستظهر شده با خود گفت بیت که بسی روزگار می باید
که چنین نعمتی بدست آید ❋ هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع
کردن ذخیره نهادن چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل
را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری
و بی هنجاری نبره نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز
بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره اگنجی کرده برای
محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند بیت مخور جمله
ترسم که درمانیستی ❋ به پیرانه سر بد بود نیستی ❋ بخور چیزی از مال و
چیزی بنه ❋ تا می یکبار از کف مده ❋ گرگ از غایت حرص بزه کمان

میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسیختن زه همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و
فی الحال جان دادن همان ٭ او نیز بشد این همه ناخورده ماند ٭
و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و یغرمان
امل دور رس ذخیره نهادن عاقبت وخیم و خاتمتی نامحمود دارد
بیت اگرچه داری بخور امروز غم دهر مخور ٭ چون بفردا برسی روزی
فردا برسد ٭ زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیی بزحمت
بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذارند بیت تا کی ای خواجه
مال جمع کنی ٭ که بمرگ از تو باز خواهد ماند ٭ گنج قارون اگر ذخیره نهی ٭
همچنان حرص و آز خواهد ماند ٭ بر میفروز آتشی که ازو ٭ بتو سوزد
گداز خواهد ماند ٭ چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید
و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت
آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره

نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد طعامی
که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هرکرا می خواهی بخوان وازانکه می باید بدین
بخوان نشان ۵ دیگر روز چون چشمه آفتاب ∴ فروشست ازدیده
گرد خواب ∴ زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین
کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی
بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرا خواب در ربوده سگی
بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را دیده کراهت
داشت که از آن خوردنی سازد وانرا برداشت و روی ببازار نهاد
و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود در عقب او میرفتم دیدم که بدکان
کنجد فروشی آمد وانرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مردی فریاد برآورد
که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده بکنجد با پوست
صاعا بصاع سودا میکنی واین حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز
همین در دل می آید که در خصم حرارت موش سری وان موش خیره را

چندین قوت و دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آن است که نقدی در
خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت مینماید و اگر بنهال حالش
خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار
او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و
پر است بیت بی زر منشین که کار زر دارد زر زر زر پیش همه
اعتبار زر دارد زر زر زر گویند که اختیار از زر بهتر مشنو
تو که اختیار زر دارد زر زر زر و مرا این یقین است که زور این
موش بقوت زر می تواند بود تبری پارها سوراخ او زیر و زبر کرده
بگیریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و من
آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن
من هزار دینار زر بود که بدان می غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن
زر فرح بر فرح می افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر
تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه ظاهر گشتی

و بهیچ

238

وبهجتی وانبساطی در دل پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسیده
دید **بیت** درستی چند خندان رخ چو خورشید * درخشان
از صفا چون جام جمشید * وجیهی سرخ روی سکه داری * عزیزی
قابلی صاحب عیاری * گهی بگرفته خوبان را بسر دست * دمی سیمبران
کرده با لب * فرح بخش دل درویش پریشان کلید قفل مشکلهای
دوران * زاهد را گفت این بوده مایه حرارت و پیرایه قوت آن
موش زیرا که زر صیقل رای و پشتی بان قوتست و من بعد آن
موش دلیری نخواهد کرد و متعرض خوان و نان نخواهد شد من این سخن
می شنیدم و اثر ضعف وانکسار و دلیل حیرت وافتقار در ذات
خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل با پستی کردم همان
زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایل بمنزل
من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی با نحطاط نهاد
و در تعظیم واکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی

یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار
انکار و سرکشی مکدر شد **بیت** در دل کس مهر و وفایی نماند ؛
باغ مرا مهر گیایی نماند ؛ مایه صد برگ و نوا بود زر ؛ زر شد و
برگ و نوایی نماند ؛ موشان که بتقبیه طعام من اوقات گذرانیدندی
خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان
توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان
از من بحصول نه پیوست از متابعت روی تافتند و از هواداری
و فرمان برداری اعراض نموده زبان به غیبت و بدگویی گشادند
و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **بیت**
کوری من کز فلک آمد به پیش ؛ چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من ؛ ریزه خور من چو سگ کوی من ؛
و مثل مشهورست که من قل دنیاره ذل مقداره و هر که مال ندارد
یار ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند با تمام سر به سر شد

وازادر

و آرزویی که از سویدای دل او سر برزند بحصول نپیوندد و چون آبی که
از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی بهانا چیز گشته
هیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هرکه برادر ندارد هرجا که افتد
غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هرکه
مفلس بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستانرا خود
هیچ دوست نبود چه هرگاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا
عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق
گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی
و نفعهای دنیوی مقصور باشد بیت

تا حطامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که دیه خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری
راست گویند سگان بازارند
کاستخوان از تو

دوستر دارند ؛ و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند

دوست داری گفت نمیدانم بلی اگر روزگار آراسته و مبالغ

مال خواسته همه دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد

و یکانگی میزنند و اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره دارد

ان لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است و دوست را

در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار

تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار ازو برگشت ؛ زن و فرزند و یار

ازو برگشت ؛ و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را

از افاضل سوال کردند که نکته دران که مردم بدوستی کسی رغبت

مینمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق

است نزد هر کس که باشد تعظیم او بجای ارند و چون از دست

او برود و دیگر بپرامنش نگردند بیت چون گل چمن دامن پر زر

بنمود ؛ بلبل بهزار صوت و دستان بشنود ؛ و انکه بباد رفت برگش شر

که بود

که بود ؛ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ؛ و درین محل یکی از مونسان

که بملازمت من افتخار نمودی و یکلحظه صحبت مرا سرمایه حیات و پیوند انسی

پیوسته طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت حق گذاری بهیچ

نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر

بروز امتحان باشم چو شمع ایستاده پا برجا ؛ بیگانه وار بر من

بگذشت و هیچ نوع التفات ننمود من او را طلبیده گفتم **بیت**

میروی التفات می نکنی ؛ سرو هرگز نرفت چنین آزاد ؛

آخر ترا چه واقع شده وان همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید

کجا رفت موش روی درهم کشید بعنف هرچه تمامتر گفت ابله

شخصی بوده مردم بهرزه ملازمت کسی نکنند و بعبث پیرامن

کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو

بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا

بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد

کاد الفقر ان یکون کفرا وسبب درین انست که شاید بسبب قوت

خویش نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع

شروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال و نکال ان جهانی گردد و چنانچه

درین عالم به محنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان

شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ؛ چون کافر و درویش نه

دنیا و نه دین ؛ خسر الدنیا والاخرة اولئک هم الخسران المبین

پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و دولت آخرت

معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور

توان داشت من گفتم که این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که

تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا

یحتاج بر کتف شهادت او فکنده س کار درویشی ورای فهم تست

سوی درویشی بمنگر سست سست ؛ هست درویشی جو بالایین طبق

از همه بردند درویشان سبق بیت الفقر چو بهر دو سوی الفقر غرض

الفقر شفا وسوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا می کنی واز
صحبت درویش بچه سبب تنفری وزری موشش جواب داد که
هیهات هیهات ان فقری که پسندیده انبیا وستوده اولیاست
این افلاس واحتیاج بآن چه نسبت دارد فقر عبارت ازانست
که سالک راه حقیقت از نقد دنیا وسرمایه اوت هیچ چیز قبول نکند
یعنی از سرهمه بگذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل
مظهر ان فقر درویشی ست وصاحب این فقر گدای دیگرست
ودرویشی دگر درویشی آنست که ترک دینی کرد وگدایی انکه دینی
ترک او داده باشد فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز
الله سر توحید است وخلاصه معرفت وتجدید ابسرچشمه تجریدیست
که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید وخلعت خزانه توحیدیست
که دست قدرت ازاد رجان مطهری پوشد. فقر کیمیای کن فیکون
است وسر فقر از دایره تعبیر وتحریر بیرون بیت اول قدم

قدم فقر سر باختن است ٭ سر از همه اغیار بپرداختنست
چون باخته شد سر و بپرداخته سر ٭ بی سر در سر کار دگر ساختنست

اما درویشی ظاهر و احتیاج سر همه بلاهاست و واسطه دشمنی
خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بناء مروت و مجمع شر
و آفت و قاطع زور حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در
دایره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش
بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد
زندگانی منغص گردد و بایذا و آزار مبتلا شود و شادی و راحت
رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا
یابد شمع خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست
روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد
با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان
در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت بدو متوجه گردد

هرچه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگران را بدان

مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد

مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت

ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی

غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان

آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب کنند نهند و اگر

بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت

گزینند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده رویی و آمیزگاری پیش

آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک

تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب

و مغلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد

باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود اگر

در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد

کویند بد نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناء

زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی ازو فهم

کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش

روا نا کرده همه ازو بر نجند و هر خاری که بآدمی رسد منشاش

طمع است من طمع ذل بیت خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست می‌گویی و من

شنوده بودم اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت

ازو منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجاء وصال خیال محال باشد

یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر

شود آسانتر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می‌بینم

که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی

تجربه باز نموده بیت ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست ٭ بهیچ

وجه تهی دست را نوایی نیست ٭ کسی که گشت دلش مبتلای رنج

طمع

طمع • بگو ببر که این زر دردوایی نیست • و مضرت احتیاج
همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون
خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان
خوشترست چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود
زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن با پلنگ
خشم آلود هم کاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن
نیرزد و لذت عسل بشدت عزل گرانکند و یکی از بزرگان فرموده
بیت چهار چیز که اصل منافع است و منال • نیرزد آن بچهار
دگر باجز حال • بقا بتلخی مرگ و عسل بخلت عزل • کنه بشرم ندامت
عطا بذل سؤال • پس روی از آن موش تافتم و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و میهمان بر یکدیگر قسمت
کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد و طمع

شوم وسوسه آغاز کرد که اگر زرها بچیزی بدست می آید بار دگر قوت
دل و راحت روح معاونت مینماید و دوستان و برادران بجد
رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین
زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده برکار در آن محل بیدار بود و
مترصد حال من می بود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج
آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم
که آن درد آرامش یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم مهمان
درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار خود را
بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا
بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چو نالد کسی از تنگدستی ؛ که ملک بی قیاس است تندرستی ؛
و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها

طمع است

244

طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد
و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش به پلاس ذلت مبدل
نشود هر کس که سفر دریا اختیار می کند یا بخطرها سجا در می سازد
پیش رو وی طمع است از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی
عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار
می کاهاند بیت ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خار
و سخن بشنوار همی خواهی که شوی از حیات برخوردار پای زر
و امن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانی که
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک او آسایش توان
یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه
بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که بر گذارد فهر جان
راحت آن دید کز دست طمع بار کشید پس کار من از آن حادثه بدرجه
رسید که نهال طمع از زمین دلم برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت

بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخط روزگار
نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از
خصایص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیده عقلی
که بر بد حرص مبتلاست بعیب های او نابیناست در هیچ دولت
خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و برکت به
هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او مثبت نگشته کرا برداشت
که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی نمود که خویش
نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از پی نیاورد بیت
زنی ناحفاظ است دنیای دون ؛ که هرگز از شوهری برنخورد
که بر پایه تخت او پا نهاد ؛ که از دست او تیغ بر سر نخورد ؛ این
چنین بیوفایی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود یا نبود
و غصه زیان و سود او خورند بیت دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک
برند ؛ یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند ؛ بعد ازین تاملات

از

از خانه زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت
بمودت و محبت او تقریر مصاحبت در اغ انگیخته شد و زاغ با
من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان
مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق
تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از
سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رسم
که تنهایی کار صعبست و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا
هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با
فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و شکر لله
که از خار دل آزار غربت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره
روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل گشت
بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد : زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد : صبح امید که شد معتکف پرده غیب

کو برون آی که کار شب بار آخر شد ؛ اینست سرگذشت من که تمامی

باز گفتم واکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار

می باشم بیت ور تو زنید که مرا از مدد صیقل لطف ؛ زنگ

اندوه از آینه دل بزدایی ؛ سنگ پشت چون این فصول

استماع نمود بساط ملاطفت گسترده وطرح ملایمت آغاز نهاده

گفت بیت کجا نه که چنین میهمان فرود آید ؛ همای سدره دران

آشیان فرود آید ؛ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه

توان کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان

آورد و چنانچه تو بامداد التجا و امیدواری من نیز بموافقت و

موافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است

پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره به خورشید

رخت مهر به بستم ؛ گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ؛ و درین

فصل را اصل که تقریر افتاد انواع تجربها و اصناف موعظها ؛

مندرج

مندرج است و به حکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت
پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیاده از گوشه و توشه
که ضروریست رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد
و نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد
و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت مجاعت او را فرو
نشاندی وظیفه او مقرر کرده اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نمی نمود **بیت**
عزیز من در درویشی و قناعت زن ٭ که خواری از طمع و عزت
از قناعت زاد ٭ روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای
کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت

وخود را دران برج افکند حارس ان برج ونگهبان ان منزل بی
اهمال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش
از انکه از معرس کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست ازو
کشیده و پرکاه کرده از در که کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا
خداوندش راکذر بران موضع افتاده گربه خود را بدان حال
دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید
قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند بیت قناعت کن
ای نفس باندکی ۞ که از حرص خواری رسد بیشکی ۞ نداشت
قارون نعمت بدست ۞ که گنج سلامت بکنج اندرست ۞
کند مرد را نفس اماره خوار ۞ اگر هوشمندی عزیزش مدار ۞
دد و دام و مرغ هوا را تمام ۞ نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش ۞ بدام افتد از حرص خوردن چو موش
واین مثل بدان اورده است که من بعد لقوتی که سد رمقی تواند

دیوار

به سوراخی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و از
بد مال ضایع شده خود را غمناک نداری * غم مخور جان من ار دست
شد مال و منال * شادی باش که این مرده نیرزد شیون * و دیگر آنکه
شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته
باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون
شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر
بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ که هرچند بطوق
و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر باشد * بیت * آنکه بزندان
جهالت کم است * هست گدا ارچه زرش صد خم است *
خود که از علم توانگر بود * کی نظرش بر زر و گوهر بود * و دیگر آنکه
کربت غربت را از دل خود دور کنی و هجرت وطن و مسکن را
وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد
و منشأ غریب و بیگانه بود * بیت * صاحب هنر بهیچ مکان نا غریب نیست

واندوهناک مباش بر آنچه کوسی ذخیره داشتیم و در معرض تفرقه
افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار
او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات
و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بگذرد و دوم دوستی
بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناپایدار شود سیم عشق
زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم خوبرویان که باج متغیر
گردد پنجم ستایش دروغ که اثر او فروغی نیابد ششم مال دنیا
که عاقبت الامر در معرض فنا آید و یا خداوند خود طریق وفا بپایان
نرساند بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون ؛ مباش غره که
با کس وفا نخواهد کرد ؛ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال
شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیی با آب
و متاع آن بکاه برگی نیرزد و لیس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز باد
بر نشاید داد و در فکر فوت نابود شی بیچو غصه نباید خورد و دانا نکه

از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم اگاهی یافته رخش
همت در ساحت میدان قناعت تاخته و نقد حیات در تحصیل اسباب
تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته و نقد حیات نه بوجود دنیا
ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و
ملالت نمایند بیت گر جهانی ز دست تو برود ✿ محزون اندر
آن که چیزی نیست ✿ عالمی نیز اگر بدست آید ✿ هم مشو شادمان
که چیزی نیست ✿ بد و نیک جهان چو بر گذرست ✿ در گذر از
جهان که چیزی نیست ✿ و فی الحقیقه مال خود انرا باید شمرد که از
پیش فرستند و متاع خود انرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره
نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که هر کس باز نتوان
ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرف
نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت و تهیه
اسباب سلوک راه معاد که بحکم و اقذنا هم بغته پیک اجل ناگاه

آید و باز دادن ودیعت روح را وقت معین و زمان مقرر نباشد

بیت یارکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود چون دور گل

تا چشم بر هم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع

خود از مضار نیک می شناسی ولیک میخواستم که حقوق دوستی

ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم

و امروز تو دوست برادر مایی و بدانکه با تو مواسا ممکن و مدارا منظور

باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب

تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد از ین طرف جز مبانی اخلاص و

مراسم اختصاص ردی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترک کمی ترک تو

نتوانم گرفت * ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

و چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در

باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت

گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت مرا و سرور مرا

مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی ساختی و بهترین
دوستان آنست که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایه اشفاق
و رعایت و پناه در اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در باب
مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و رواکردن
حاجات ایشان منت بر جان خود نهند هر که در دوستی بچیزی
از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که
بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه
بر در زد آن بزرگ معلوم فرموده که دوست اوست در اندیشه
دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز
تواند بود بعد از تاملات زاد آن کیسه درم برداشت و شمشیری
حمایل کرده جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد
و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای
برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده

باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سیم آنکه از تنهایی
ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من آ..
این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال می‌باید اینک کیسه
درم و اگر مدد می‌جویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادمه می‌طلبی
اینک کنیزک شایسته بیت بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت ٭ دو دست
از وی عذر خواست و بحسن این معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد
استحکام یافت بیت چو کار تو از حق برآید خیال کن ٭ که یار ترا از
تو کاری برآید ٭ نظر بر مرادات یاران همان به ٭ که بی زحمت
انتظاری برآید ٭ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه اگر پیلی در خلاب افتد جز پیلان
دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی
رسید غم نباید خورد که نظر به ناموس مروت از رنج او نباید

اندیشید

اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد
واگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن
پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار
فروخته بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو
نیست حاصل دو جهان و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمره توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در دنیا بے
و دشمن کامی گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید بیت سعدیا مرد
نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکویی نبرند زاغ
درین سخن بود که آهو از دور نمودار شد و به تعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش بسوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون
مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که در اثر
او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید بسنگ

سنگ‌پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد موش هم حاضر شد سنگ
پشت دید که آهو هراسان است و در آب می‌نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه
بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ‌پشت او را
مرحبایی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجی آمده ۰ بیگانه مباش
کآشنا آمده ۰ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس
خود بنیاد منتجعی نیامیختمی بهر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کرده
مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین
من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می‌نمود صورت بستم که
صیادی باشد ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند که تکیه بدینجا
آمدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان
نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی تا ترا بدایره دوستی در آریم
و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید
باید چه اکابر گفته‌اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم

بلایا

بلا یا کمتر باشد بیت هرجا که رسم مهر و دوستی بیشتر بود ❊ جمعیت و
حضور و صفا بیشتر بود ❊ و مقررست که اگر دوست
هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید داشت
بیت دوستی را هزار کس شاید ❊ دشمنی را یکی بود بسیار
موش نیز داستانی فرد خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با
ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد بیت
با یار موافق آشنایی چه خوشست ❊ آهو در آن مرغزار مقام
گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست
قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان است
دور مشو و آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نیستی
بود که بهر وقت اینجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند

و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد آن صورت موجب نگرانی
شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر ایشان استیلا یافت
زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کند و از
احوال غایب ما خبری رساند بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ
مدار و ز وی عاشق بیدل خبر دریغ مدار زاغ باندک فرصتی
خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت
درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز
بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری
تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد آنکه
زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت
ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست
چسان گردن به بند حیله سپردادی آهو جواب داد که در مقابله
تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه

نفع رساند از بیابان تعبیه بر تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایان
است و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان بیت
ما از برون در شده مغرور صد فریب ؛ تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
موش گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند
کس نتواند که لاف تدبیر زند ؛ پس بر بریدن بند آهو مشغول شد
و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال
و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار
تر از واقعه من است که اگر صیاد برسد و موش بندهای من
بریده باشد من تک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج
سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت و نه روی ستیز
و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین
گونه جرأتی نمودی سنگ گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه
تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت

دارد و عمری که در مفارقت دوست و اران یکدرد در حیه شمار بود

بیت بی عمر زنده ام من و زین پس عجب بدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین امدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار

بدین منزل کشید و ارزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود د بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده

رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده * علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست * و تو متفکر

مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده کشاده شده یا فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکر گذاری

لازم و موجب سپاس داری و اجبست که زحمتی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از

حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور بدید آمد موش هم از بریدن بند فارغ شده آهو بحجت فراغ

بدوید

ببرید و موش بسوراخی فرو رفت سنگ پشت هم آنجا ماند صیاد
برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان تفکر
گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که
آیا این عمل از که واقع شده و این کار از دست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک
الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی
بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت
و در توبره افکنده و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت
بسته صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج
فلک اثیر رسانیده می گفتند ع روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت
دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد

هر که از وصال یاری محروم مانده و از دیدار گلعذاری مهجور گشته
داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها
نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل بیت ترا که درد
نباشد ز حال ما چه تفاوت ؛ تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جوی
هر یک از یاران علیحده داستانی فرو می‌خواندند و مناسب حال
دستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان
ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان
لذتی ؛ بی عزیزان نیست عمر نازنین را غرتی ؛ آخر الامر آهو
زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و
اشعاری که می‌خوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود
ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در وصلهٔ او نه نشیند بحسن
عهد آن لایق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص
و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند که آزمایش چهار کرده

در چهار وقت جرأت اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را در هنگام داد و ستد توان شناخت
و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت
دوستانرا در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

مرا یار باید در ایام غم   بشادی نباید مرا یار کم

موش گفت
ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش
صیاد در آیی و خود را چون مجروحی ملولی بوی نمائی و زاغ
بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد لا محاله
چشم صیاد بر تو افتد دل بر تو خوش کند و سنگ پشت را با
رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید
لنگان لنگان تو از وی دور میرو و بشتاب که طمع از تو بریده گرداند
ساعتی بیک او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال
در آمد شد فرو بگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده

باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که
متوار شده بود خود را به صیاد نمودند صیاد طمع چون آهو را دید که
لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش
می کند گرفتن آهو را خود را است آورد و توبره بریده یافت
از پشت نهاده در طلب وی استاد و موش فی الحال بند توبره
بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از پی
وجوی آهو تنگ آمده تنگ مانده شد با سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده با
خود اندیشید که این حالات عجیب که مشاهده میکنم هیچکس باور
نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن
زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات
را بر چه چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوفی بر وی غلبه کرد
و گفت غالبا این زمین پریان و آرام گاه دیوان است زود باید

گشت

کشت وطمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره و دام گسیخته برداشت وروی بگریز نهاد و نذر کرد که
اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن
صحرا پیرامن ضمیر نگذراند وصیاد دیگر را نیز بطریق شفقت ازآمد شد
آن دشت منع نماید بیت کانجا همیشه باد بدست ست دام را ◦ وچون
صیاد برگشت یاران دیگر باره جمع آمدند وفارغ و ایمن ومرفه و
مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن
روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال ومال ایشان
راخراشید وبیمن وفاق وحسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
ورشته صحبت استحکام یافت بیت رشته تا یکتاست از زور
زالی بگسلد ◦ چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر ◦ گل که
تنها بوی او خشک گردد زود باغ ◦ ور شکر تنها خوری هم گرم داند
جگر ◦ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان ودل ◦ قوت جان را

را ودل را گلشکر بگلشکر   اینست داستان موافقت دوستان
وحکایت معاضدت وهمنشینی مصاحبان وصدق مودت
در دولت ونکبت ورعایت محبت در وقت راحت ومحنت
وادای حقوق صحبت بهنگام زحمت وشدت وچون در نوایب
ایام وحوادث زمانه باخلاص تمام استاده گی نمودند لاجرم
ببرکت یکجهتی ومعاونت از چندین ورطه هایل خلاص یافتند
ودر عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت ومسند مباسطت
خوشحال وفارغ بال متمکن شدند وخردمند باید که بنور عقل
وصفای فکر درین حکایات تامل سزا واجب بیند که دوستی
جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده ونتایج برگزیده
میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان ونقاوه آدمیان اند
برین نوع مصادقتی طرح افگنند واساس محبتی بدین قانون
بنیاد نهند وانرا از سر خلوص نیت وصفای باطن بپایان رسانند

انوار فوایدان چگونه خاص و عام را شامل باشید و آثار منافعش
بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات ان بزرگوار
صغار و کبار در رسد نظم هر که حق صحبت یاران شناخت
عمر خود اندر ره ایشان باخت ٭ یار چو در کار نباشد غم است
کار که بی یار بر آید کم است ٭ صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست ٭ میل کسی کن و فایت کند ٭ جان بسر
تیر بلا بیت کند ٭ بهر چنان دوست که جانانه بود ٭ دوستی جان ز کرانی
بود ٭ باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان
و ایمن نا بودن از مکر و حیله ایشان رای گفت برهمن را که شنودم
داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق
و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار
بود غمش نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ٭ اکنون اگر عنایت
فرموده باز گویند مثل دشمنی که بروفریفته نباید گشت و بتواضع

و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل
از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجهی از
دشمن دوستی نیاید بیت ز دشمن دوستی جستن چنان است
که یکجا جمع کردن آب و آتش شبیه پای فرمود که هر آینه مردم خردمند
بسخن دشمن التفات نکنند و متاع روی اندود و تزویر و شنیده او را
نخرند که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند
و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف
حیل بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه می کند
پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند
باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم
مبالغت بیش نهد او در این موافقت زیاده بیند چه اگر غفلتی
ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال
است ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن

حال

حال که فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست گیرد و فکر

و اندیشگی سود ندارد و بدان رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم

پرسید که چگونه است **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایت

چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حسن بصر چندان جای در راه اساسش

کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان وهم جز بنردبان خیال

پای بر کنگره بام رفعتش نهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بپای ضمیر

کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ❊ و بران کوه پرشکوه که از غایت

رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی ❊ همه روی

زمین پهناش بودی ❊ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده

بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته

توانا درختی که هر شاخ او ❊ زدی پنجه با سدرة المنتهی ❊ در او صادق

اصلها ثابت ❊ خرد خوانده و فرعها فی السماء ❊ و بران درخت

بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز

نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور
امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی
بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار
و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت
ایشان برآورد بیت بیازوی مردی برآورده دست ٭ سر دشمنان
کرده چون خاک پست ٭ دران شب تار بسیار زاغان شب‌کردار
را بآتش کارزار بسوخت ٭ ورقعه واقتلوهم حیث ثقفتموهم
بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور
و مؤید و مسرور ازان رزمگاه مراجعت نمود روزی دیگر که غراب
سیاه‌بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمره لوباق در گوشه خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید
اختر عالم فروز ٭ لشکر شب کرد هزیمت ز روز ٭ پیروز لشکر
خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و کیفیت

شبیخون

شبیخون نوبان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز
درمیان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و از این
دشوارتر جرات و جلادت ایشان و حریص بودن بر آزار و
ایذا از اغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن
بر آرام گاه و آشیانهای ما و شکست است و آنکه ظفر و نصرتی
که بر سبیل طیفه یافته اند ایشان را دلیرتر گردانیده و این نوبت زود
تر باز آیند و کرت دوم دستبردی بزرگتر از بار اول بنمایند
و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت تلخ بچشانند
و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکرها
زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق
در دفع ایشان اندیشه نمایید **بیت** هنوز اول حمله دشمن است
دیگر بارش آغاز نکرد و فتنت ❁ گر این سیل را نه بندد کسی
خرابی پدید آید از وی بسی ❁ در فتنه امروز محکم بگیر ❁ که فردا

نباشند اگر بپذیرد و چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج
زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم
نموده و ایشان در میان زاغان به فضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشاره
فرمودندی از فوز و نجاح دران مندرج بودی و بهر رایی
که نمودندی اثر خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی مثنوی برای روشن
و فکر صواب روندی زروی آینه روزگار زنگ خلل بعقل
کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع
حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را
مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن صوابدید ایشان در
نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف
ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود بدو وعده

فرمود

فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری
که در درج ضمیر داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض
باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار
اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید
زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند بیت شها عالمی در پناه
تو باد ٭ زمین و زمان نیکخواه تو باد ٭ کلید در فتح باب بدست
سر دشمنان زیر پای تو است ٭ رای عالی درین باب اصوب است
و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب بندگان چگوییم که هزار چندان
بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف
آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المامور معذور در
هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه و استحقاق
و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه می گوییم نزد رای
عالی روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی

و چاره وقوع این حادثه بچه نوع می کنی گفت ای ملک دانایانی که
که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده اند
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هرآینه بترک
مال و عیال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن
مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است
و در معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش
یافته باشند و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده
و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب
و حرب ایشان دیده باشند داعیه مبارزه کند بر گذرگاه سیل
خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت
خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن
از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از
هر دو جانب امکان وزیدن باشد بیت حذر کن ز پیکار

کمتر

کمتر کسی ٭ که از قطره سیلاب دیدم بسی ٭ فرزن با سپاهی
ز خود بیشتر ٭ که نتوان زد انگشت با نیشتر ٭ ملک روی بیکی
وزرا بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار
چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن
و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن
تدبیر از رای خرد لایق نه چه بحیله گریخت و صولت اول این خواری
بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی
ناموسی و سبب بیحمیتی باشد بیت نشاید شیره مردان را
ز هر زخمی ز جا رفتن ٭ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حر
ب ز ییم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مص
اگر بر نیاریم تیغ از نیام ٭ بمردی زما بر نیارند نام ٭ بخود ننگ را
رهنمونی کنیم ٭ که پیش زبونان زبونی کنیم ٭ اگر یار باشد
جهان آفرین مص تیغ از عدو باز خواهیم کین ٭ پادشاه

کامکار دقتی با محذره مملکت دولت عزت دراغوشش تواند
کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات
بشوید و شهنشاه نامداران زمان ساغر راحت بلب مراد تواند
رسانید که سایمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر
درهم شکند مصلحت وقت دران است که دیده بان بنشانیم
واز هر جانب که تصور خوف توان کرد حذر را نگاه داریم واگر
دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار
پای داری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در
اید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد بیت
بنام نکو گر کشته شوم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و دولت
نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان
و مال را بی قدر و قیمت شمرند بیت از سر گذشته پای بمیدان نه چو بهمن
گوی مراد در خم چوگان آرزوست خواهی که بخت روی نماید بکام دل

باید

باید شدن لمعرکه با خصم روبرو. ملک روی توجه بجانب دیگری
کرد وگفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر
تخته تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست
وصواب ان می بینم که جاسوسان فرستیم و بهنیان صاحب
وقوف برگماریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده معلوم
سازیم که ایشان را بمصالحت میلی هست یا نه اگر باج وخراج
از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال
نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت وقدر امکان
خراج کردن گیریم واز شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان
ایمن شده در دیار خود بیارامیم. همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار. چو نتوان عدو را به قوت شکست
به نعمت باید در فتنه بست. نخواهی که باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش به بند. و ملوک را یکی از رایهای درست

وتدبیرهای صایب آنست که چون شوکت وقدرت دشمن ظاهر گردد
وخوف آن باشد که فساد واستیلاء او در ممالک منتشر شود ورعیت
در معرض هلاک ودر ورطه تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین
خصم را بلطف بازبالد وایشانرا از ششدر عنا خلاص داده
مال را سپر ملک وولایت کرد اند چه بر سبیل تکبر وتجبر با آنکه نزد
خصم می نشینند داد طلبیدن ونزد خصمی صمت را با وجود آنکه قوت
دشمن زیاد بود تند باختن از حکم خرد دور واز پیرایه تجربه مهجور
باشد بیت زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر
دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای وآنچه بخاطر رسیده باز
نمای گفت ای ملک وداع وطن وداغ هجر ورنج سفر نزدیک
من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیمی را گسستن ودشمنی
را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن ع کی تواند گشت باز
چره شهور را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار

اگر ما در

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مونات تاوان درآییم بدان راضی
نگردند بدان راضی بر دو در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور
ایشان باشد سعی نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان
قدر واجبست که حاجت نواز و روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط
نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن دلیری افزاید و هرگز ایشان
با خراج اندک از ما راضی نشوند علاج بهتر نیست و آشتی و اگر ضرورت
باشد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ است **بیت** مرده بوده بزیر سنگ اندر ۞ به که زنده
بزیر ننگ ۞ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش
خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای
عالم آرای تو وثوق بی‌شمار **نظم** بر مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک
را ۞ همچو رای صایبت مشکل گشایی کس ندید ۞ جز به تدبیر همایونت
مرادی کس نیافت ۞ جز به همت فرهمای کس نیفت ندید ۞

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار
می کنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار
جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شدن کار ایشان را طریقی دیگر دانیم
طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ بسیار دلیرند و ما در
جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیشند و هم در شوکت از ما در
پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم
و از انچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند
شد چه آنکه میان ایشان اهل خرد و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال
ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد
و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام نهمت
متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه که تنها بود خیال توان بست
که مکری و عذری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب

ایشان

ایشان در عقده توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند
ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشند که از
جنگ بچه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و از او عوض بدید نیاید
بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ٭ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین
کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان
را برای صایب و تدبیر درست آن عرضها حاصل گردد که بخزاین
و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نباشد بیت بشمشیری یکی
صد توان کشت ٭ برای لشکری را صد توان کشت ٭ و اهل
درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح
سبب زیادتی نور و کمال روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا
را بماده جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار
معقول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت

و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از
میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمد از اشعار و دثار خود
سازد و اقبال او پاینده و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله
که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی بیت
ای در بنا عقل تو ملک هنروری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری فکر مرا
چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری
اما چون ملک مرا دین مهم بنو مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی بارزانی داشت می خواهم که بعضی را اندر جا جواب گویم و
برخی را بر ملا باز نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل
را نیز کاره هم و قبول جزیت و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن
در نداده اند کردن نتوانم بیت خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد
مرد را اولیتر است در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت زنده گانی
در از

دراز از برای بقاء ذکر و دوام نام خواهد و اگر نفوذ باشد عاری
بر و لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بر ان ترجیح نهند بیت بکو نار
ولا عار که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب نمی بینم ملک را اظهار
عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو گشاده گردد و طریق
چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی
مکن که چرخ ٭ بهر جا زبون تر است بر و چیره تر بود ٭ و باقی فصول را
خلوتی بباید تا بر رای ملک آرای عرض کرده آید یکی از حضار مجلس
گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خود
خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر از شان بر هدف مراد آید و بزرگان
گفته اند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع
نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و بعاقبت
و آن کار بغور و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید بیت مکن تکیه
بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانه کان رای و تدبیر خواه ٭ شود زا

یکو ترا دستگیرند بجایی که ضایع شود ترا تیغ و تیرند پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه
هر مستشار موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عزمی و معاملات
رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از طرف ایلچیان
و رسولان و توجه دانی که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز
دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند ایشان
در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند
و تیر تدبیر ما از رسیدن به نشانه آرزو قاصر آید و اگر بالغرض منهی
دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی
باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسند و اندک زمانی راکاهی تدبیرات در افواه والسنه
افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازاینجاست که در پوشیدن

اسرار

اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که
گر سر بایدت سر را نگه دار ٭ و هر که سر خود با کسی که سمت محرمیت
نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که
ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد
وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر جز تو داند که
رای تو چیست ٭ بران رای و دانش بباید گریست بسیار
بود که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای
راز از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با
وزیر ما فی الضمیر خود درمیان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری
به حضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش [illegible] فنا غروب
نمود پسر وزیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس
گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر [illegible]

سپهر خنگ فلک کرده و کمند تصرف در کردن روزگار سرکش
افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثار رشش باد را زهره آن نبود
که مخالف صوب راستی وزد و از هیبت سنان صاعقه کردارش
آب نون آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت بیت جهان را
خلعت امن ایمان داد ❊ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ❊ ز
عدلش جابن مظلومان سحرگاه ❊ فرامش کرده تیراندازی آه
و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه
داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و
روی جانبخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده
دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از
مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی بیت بدیدن همایون
ببالا بلند ❊ بابرو کمانکش بگیسو کمند ❊ چو سروی که سیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ❊ ملک را بآن نازنین دلبستگی بود که

مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش
را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جان به عشق جانان جوهر جانش را
به جانب خویش کشیدی و طره طرار دلارام نقش شکیبایی
از جیب دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود میروم از قفای
او ٭ گیسوی چون کمند او می بردم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه انگیز
چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را
تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش می کشاد و
ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه های شیرین بند دیگر در پای
دلش می نهاد **بیت** رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی ٭ جامه بود
بود که بر قامت او دوخته بود ٭ و از انجا که استغنای حسن باشد
بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را
نیز مسخر می ساخت و کمند دلربایی در گردن شوریده کان بیابان
هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ندیمان

پادشاه و پسری نکو سیرت از محرمان درگاه که خط سبزش مانند خضر
برلب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار
جویبار کوثر دمیده بیت بگرد لعل لب او دمیده سبزه خط ٭ چو بر
حوالی آب حیات مهرگیاه ٭ سر و کاری آغاز نهاده و آن جوان نیز
بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی دیر
صحیفه روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده بیت هر که با عشق
آشنا شد زحمت جان بر نتافت ٭ درد پرورد محبت بار درمان
بر نتافت ٭ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال
و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان
فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت
بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست و از صحیفه
رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک

دردی

در روی نگرد در جوان نگاه کرد از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار

ازان پر شکر شدی بظهور رسانید بیت بزن بخنده و دامان عیشم

پر شکر گردان : جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو وشش کرشمه

که هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود مصرع نرگس بازنده او نیم باز

نیمی از غمزه دگر نیم باز : پادشاه ایران حال مطلع شده آتش غیرت

در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی

دل از صحبت دلارام برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان

خورد : از درختی که برو سایه باغ دگری : پس با خود اندیشه کرد

که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن

که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم عاقبت اندیشی راست

نمی آید بیت صبر بهتر مرد را از هر چه هست : پس آن صورت را نا

دیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای

داشت اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست ز آسمان

دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که
جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک
برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر
مینا گون برداشت بیت چو از دمهای سرد صبح نمام بیکدم طشت
مه افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق
بنمود دیدار پادشاه بخت دولت برآمد و صدای عدل داده
قضیه دادخواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات
باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد
خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و لمشاور
او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل می گفت سر خود
از وی پوشیده دار و حکمی که دولت می خواهد با مضارسان عاقبت
جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران

باب

باب ازوی مشاورتی جست وزیر نیز بعقل ایشان مشاورت
نمود و موافق رای شاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص
تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده
از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بر وجهی که شاه و وزیر خواستند
این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس
بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود ؛ آشکارا
گر کنی آخر پشیمانی بود ؛ وزیر را از نزدیک پادشاه بخانه آمد و
دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن
پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده
و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این
معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود که **بیت**
برید باد صبا دوشم آگهی آورد ؛ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش
پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حقیقت مهم سوال کرد
وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای
آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش
پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی
و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت
غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانیده اما عنقریب بسزا
و جزای خود خواهد رسید نزدیک شده که دور شود دشمن از
نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن
از کجای گویی و که باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی دهد دختر
وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت
این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر
کماهی حال باو در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را ازان

حال آگاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار
کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه
بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند
و بسبب آنکه سر خود بوزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از
مقام زنده کانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایده
این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه
و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع
نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت
بلند و خاطر ارجمند راز خود را خفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از و
فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بیت چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی ∴ این چرا ارزنج
که از او دیگری افشا کند ∴ کارشناس چون این حکایت بار بگفت
و جوهری بدین لطافت به الماس عبارت دل کشای سفت

یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو
فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود
باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست
و کلمهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی
شروع نباید نمود بیت بنای کار خود از بر مشاورت ننهی نه حق
شرع گذاری نه داد عقل دهی ٭ و بنص کلام الهی که پیغمبر برگزیده
خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر کردن دلیلیست بر آنکه
مشورت سنتی مرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت
مامور ٭ تو چرا زین طریقه باشی دور ٭ کارشناس گفت امر کردن
حق تعالی پیغمبر خود را صلوات الله علیه و آله بمشاورت نه برای آنست
که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت
علیه الصلوة و آله که بتوجه الهی موید است و بعون عنایت پادشاهی
مزین آینه ایست جهان نمای که حقیقت اشیا درو ظاهر و موضح

می نماید

می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا
عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خود
پسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل
دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میشود و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من
این مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح
انجامید که انچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد نهان
باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایده کلی را متضمن
است یکی انکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهانی سازند زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت استعینوا علی حوایجکم بالکتمان بدین معنی
ایمای نموده دویم انکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و انچه در ضمیر
است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب
جویان مترتب نگردد بیت انکه وصل تو میسر نشود چندان نیست

که رقیبان زسر طعن زبان بگشایند ✲ پیروز گفت ای ناصح مهربان
مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا
و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت
مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد
در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد
کمال کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ✲ وی از
عقل تو خوشحال انس و جان ✲ بر خدمتکاری واجبست که چون
مخدوم وی تدبیری بدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب
ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت گردن با او فرو باید گذاشت
نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت
و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت هرگاه که پادشاه
اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین
معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب
شمرد

شمرد و زجر و تادیب بدکاران بمذهب جهانداری لازم شناسد

غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست

حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود

بیت تا توانی بدین و داد گرای ۞ تا بود ملک ازین دو پایه بپای

عالم آسوده کن بنعمت وجود ۞ تا تو خوشتن باشی و خدا خوشنود

ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید

کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست

بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی

در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند

بود و تکلیف با دیگری از آن رموزی توان گفت و بزرگی درین معنی

گفته است بیت آنچه ناگفتنیست در دل خویش ۞ دار پنهان

بدان شاید که دل ۞ اگرش سر زبان طلبد ۞ نتواند که سازدش

حاصل ۞ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد

و در بعضی سه کس را شرکت توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است
اما سرّی که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و
دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن
کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت
میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته
بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح خصومت افکندند
و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که جماعتی از مرغان
فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در
سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید
باستظهار وی در دفع و منع آن کوشیم پس هر یک از ایشان
رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در

بطلان

272

بطلان آن می کوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند

بر انکه او را امیر کردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند

و چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول ان شروع

در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا کرفت و سخن از

حد اعتدال بخصومت و جدال کشید و بعضی بهواداری بوم

لوای تعصب می افراختند و برخی سنک تفرقه در معرکه اتفاق

می انداختند القصه قرار کار بران افتاد که دیکری را دران مجمع

داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده

طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور بدید آمد کفتند انیک

شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم و دیکر انکه

او نیز جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان

متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما

داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ برایشان پیوست صورت

با وی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت
و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار
و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز را
که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری زند چه افتاده طاووس
زیبا هیات رعنا صورت را که بوستان بزیب جمال و زینت
پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که
سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهند کجاست
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار
هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی
اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ

متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با
وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد با آنکه خشم بر و غالبست صفت
تکبر نیز فرو نمیگذارد و با این همه هنر از جمال روز کلسو عالم افروز که
سبق و جعلنا النهار معاشا از سرمایه بازار معیشت محجوب مانده از
نور خورشید محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال
او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه
ناصواب درگذرید و بناء کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را
بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب
دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در
میان خود امینی تعیین باید کرد که بزیور عقل و درایت و ذهن و کفایت
او اعتماد کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و
حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون
آن خرگوش که بخرد رسول ماه ساخت و به تدبیر درست شری عظیم از قوم

خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران

باتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه

لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمهها را چون چشم

سخت دلان بی نم ساخت و دواب چون کام آرزوی مفلسان

خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش

بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و

تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان از اطراف

و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بر چشمه پی بردند که

انرا عین القمر گفتندی و بپارسیان چشمه ماه خواندندی جایی ژرف

بود و آب بی نهایت داشت ملک پیلان با حشم و لشکریان

بآب خوردن سوی آن چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه خرگوشی

چند جای گرفته بودند و هرآینه خرگوشان را از آسیب پیلان

زحمت

زحمتی میرسید. هرکدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی
که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دید که مآل آن را
جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد بیت آهسته ران
بجانب میدان که میشود مصرع سرها بزیر سم سمند تو پایمال ش پیک
آمدن ایشان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ش که زید
اگر بدمنشان دو سه بار خواهی آمار بیت و زر دیگر باتفاق پیش ملک
خوردهٔ شدند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان
باشد و بر تخت نشستن از بهر داد داد نست نه برای شادزیستن
بیت از آن آمدم بر سر این سریر مصرع که افتادگان را شوی دستگیر
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را
از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی
چند را که نیم کشته از تپه‌های ایشان جسته‌اند این نوبت بزیر پی
سپرند بیت یکبار زرخ نمودی و ل رفت و عقل و هوش

این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ملک گفت این کاری نیست
که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که درمیان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از
وقوع مشورت از اخلاق خردمندیست و هر که دانسته است
بسیاری نکند بمشاورت کاری و درمیان خرگوشان
تیزهوشی بود که اورا بهروز خواندندی و مردم اورا بوفور خرد
وکمال فهم وصفای ذهن وحسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که
ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد وگفت بیت شاها غم رعیت
بیچاره می خوری اینت رسم وقاعده دادگستری از حال
بیکسان نظر لطف وا مدار کز تاج وتخت و دولت واقبال بر
خوری اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد
وامینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم وکنم ببیند
وشنود ملک فرمود که مارا در سداد وامانت وراستی ودیانت

تو

تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم

بیت سکهٔ کار تو این بس که نمودم بارها ⁂ بر محک امتحان نقد تو

بیغش یافتم ⁂ باری بپای باید رفت و آنچه مصلحت وقت و

مناسب حال دانی بجای آورد و بود آنکه رسول پادشاه زبان

او باشد و هر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان دل هر کس بداند

از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنروی

و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن

اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی

پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند

و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که

رسولی به جایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان

در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی

و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بود که تغییر لباس کرده نموده خود برسالت

رفتی و گفتی بیت نه هر برانی که شیران شکارند ٭ بپای خود بپایم خود گذارند

و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است بیت فرستاده باید که

دانا بود ٭ بگفتن دلیر و توانا بود ٭ ازو هرچه پرسند گوید جواب ٭

بنوعی که باشد طریق صواب ٭ سخنهای خویش آشکارا کند ٭ بگفتن

بدان سان که مجلس تقاضا کند ٭ بسا کس که از یک حدیث درشت ٭ بهم زد

جهانی و خلقی بکشت ٭ یکی دیگر از گفته شد دلپسند ٭ میان دو صد

طرح یاری مکند ٭ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از معرفت قواعد

رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهانپناه عنایت

فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام دهد من

آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار

خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم

و بر همان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین

آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند

شمشیر ابدار به تندی و تیزی بکار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت
بر صفحات وی ظاهر و لایح و درشتی رفق و مدارا از اطراف وی باهر
و واضح بود هر سخن که از مطلع ان درشتی مفهوم گردد باید که
مقطعش نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت
بکلمه هیبت امیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوت
به حرفی مهرانگیز و نکته دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه
تخم کین ببرد زبان رفق زا روی خشم چین ببرد حاصل که سخن
رسول باید که مبتنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و
وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و
دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری
و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون
ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت صیانت فرمودن
تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه ع پس بهر روز شرط خدمت

بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد صبر کرد تا شب لباس عباسی
پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت
و بعد از زمانی خازن لا زوال قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان
به جلوه درآورد   چون نافه کشاد گیسوی شام   مه جلوه کنان بر
آمد از بام   بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک
رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین
بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز
روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که
در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاک است و هر چند از
جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضا آن میکند
که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را
از غایت نخوت و عظمت پروای فقرا و شکستگان نیست و اگر هزار
درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری از این رهگذر بر چهره

جاری

277

جباری ایشان نخواهد نشست بیت تراز حال پریشان ما چه غم

دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالای

روم و رسالتی که دارم بگذرانم اگر محل قبول افتد فهوا المراد واگر افسون

من در ایشان کارگر نیامد باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی آمد

و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم

و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرج نیست وما علی الرسول الا البلاغ

اگر سخن بی محابا درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده

دران بزیاده و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان

پیمای میر بازار شبست و نایب شهریار روز و اگر کسی بخلاف او

اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد

و در هلاک خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید

که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید که هرکه خود را به قوت

و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور

از دور

گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم از پای درآرد و این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفوت او را در ورطه هلاکت افکند
بیت تخم تکبر مشان سینه را :. جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین :. تیز مران کین نشاید چنین :. تا کهٔ این
آب ز سر بگذرد :. ناوک چرخت ز سپر بگذرد :. عاقبت این کار دگر
گون شود :. کار تو از دست تو بیرون شود :. و تو بدین غرور
که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد
زوال و انتقال است حسابی کرده کار بدان رسید و مهم بدان انجامید
که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی
و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای
چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از
مرغزار سپهر بدیده تصرف در و نگرد سماک رامح سنان سطوت
چشمش بدوزد بیت دیو کاینجا رسید سر بنهد :. مرغ کاینجا رسید پر بنهد :.

ادد

278

نزود جز سبد رفته بیرون ⁘ از هوا و زمین او گردون ⁘ و من از غایت

کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و

ازین نوع جرات اعراض نمودی فیها والا بذات خود بیایم و برآری

زارت تکشم اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا

که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا بینی و من بعد در حوالی

این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب امد و بسوی

چشمه صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری

آب بردار و روی را شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام

ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطوم

در آب بدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبید او از داد که ای

رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز

گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و

قبول کرد که بیش انجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد

بهروز خبر بشاه برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلایی چنان

از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی

باید که پیش عزم مهم باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست

و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی

که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که

شآمت او رایه خود را مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده

که وی راست مکر و خدیعت و فریب نیز در طبع او سرشته گشته

و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست

بیت هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ؛ در دلش بوی آشنایی نیست

سینه را که تیره گشت ز غدر ؛ اندرو هیچ روشنایی نیست

بیوفایی مکن که مردم را ؛ هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ؛ و ملوک

سایه آفریدگار باشند عز شانه و بمعدلت ایشان عرصه عالم معمور

گردد و جز در ظل احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن

و امان

وامان وجود نگیرد بلکه خیمه آسایش جز به ستون عدل که بالعدل قامت

السموات افراشته است بیت عدل ار نه مهندسی نمودی این

کشبد آبگون نبودی و چون اهل زمین را رشته امنیت بوجود

پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بهمه عدل و احسان

که مظهران ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان

و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان به چون قضای نازل در

مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار

بود نه جفا کار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینه سینه از زنگار

کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر نکند از وجه بیچارگانی

که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا کردند بدین شان

آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از کر به روزه دار مرغان

پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در فلان

دامن کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم

قرب جوار قاعده با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا پیوسته بدیدار او

استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی

در میان می آمدی ناگاه غایب شد در زمان غیبت او دراز کشید

چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد

و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک بیقین

خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم بیت یکی چون رود

دیگر آید بجای شعر یکچندی بر اینحال بگذشت و فلک سرگردان دوری

چند بگذشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانه خویش دید

آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی

کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب

قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت

تغلب تو بغصب و تغلبست و من درین باب حجتها و سندها دارم

القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت فتنه افروخته تر

و علم

وعلم تعصب وستیزه افراخته نرسید وچندانکه من طریق مصالحه
راحیلها انگیختم بجایی نرسید ومقرر شد برانکه رجوع بحاکم عدل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضی انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست که زاهد
وروزه دار وکم آزار است وهمیشه روز روزه دارد واوقات شب را
بطاعت گذراند واز زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
در پیشگاه ایوان والسماء بنیها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین
شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس
نفیس خود را در بوته ریاضت بآتش جوع می گدازد واز هنگامی
که مواکب کواکب وسیاره نجوم وثواقب در میدان سپهر کوبان پی
آیند تا فرصتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که
از مطلع افق فروزان شده اثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان
اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده واز نور محبت

وشعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می بارد **بیت** بآب دیده دست

از کون شسته ٭ ز گنج فقر گنج فیض جسته ٭ زده بر هر دو

عالم پشت پایی ٭ ز خود بیگانه با حق آشنایی ٭ افطار او

بر آب و گیاه مقصور است و ایذاء حیوان و ریختن خون ایشان

از روش او دور قاضی از دو عادل تر پیدا شد و حاکمی که میان

ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید نزدیک او باید

رفت تا بتفصیل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی

نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه

دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در

حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چنانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان

افتاد بر بالا راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه

ادای مراسم نماز شد و نماز دور و دراز در پیوسته تأنی هرچه تمامتر

در تعدیل ارکان می کوشید **بیت** کلید در دوزخ است آن نماز

که در چشم

که در چشم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار
تیهو از کردار او متعجب
و کبک در اطوار او متأمل شده توقف نمودند تا از نماز
فارغ شد تحیت متواضعانه بجای آورده التماس کردند
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیه معدلت
بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت
حال باز گویند کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه
گفت ای جوانان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری — تمام
خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من
افشانده است و دستبرد خزان روزکار جفاکار آب طراوت
و نمای لطافت از نهال بوستان حیات بازستانده و شب شباب
که سرمایه اسباب قوت و توانائیست بصبح شیب که مجمع همه عیبهاست
مبدل شده
بیت
آه که ایام جوانی گذشت
عمر بران گونه که دانی گذشت

داعیه کم کشت و مدامت فزون ؛ رفت زسرها و رعونت برون ؛
نزدیک تر آیید و سخن بلند تر کفته دعوی تازه کردایند تا من بر
مدعای رادع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از انکه
روی بحکم آرم شما را به نصیحت دوستانه و نوازش مینمایم
و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن ان مندرج باشد ادا
میکنم بیت کر امروز کفتار من نشنوید ؛ مبادا که فردا پشیمان
شوید ؛ اکر بکوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول اورید ثمرات
آن در دنیا و عقبی بشما واصل کردد و اکر ابا کرده از مضمون ان تجاوز
نمایید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم
بیت من انچه شرط نصیحت بود بجا آرم ؛ اکر قبول کنی ورنه آن
تو میدانی ؛ صواب انست که هر دو حق طلبیده از راه راستی انحراف
نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نکردید
و بواسطه انکه ارزوی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی

بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازید کبک
گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت بر طلب حق مقصور بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه
و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینت از
روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه
بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم
بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
پیرامن آینه دیده او نه نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده
نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که برسید که چگونه است آن
حکایت کبک گفت مثنوی قاضی بنشاندند و می گریست :: ان یکی
گفتش که این گریه ز چیست :: این وقت گریه و فریاد تست :: وقت
شادی و مبارک باد تست :: گفت آه چون حکم راند بیدلی ::

در میان آن دو عالم جاهلی ❊ آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم‌اند

قاضی مسکین چه داند زان دو بند ❊ جاهل است و غافل است از حالشان

چون رود در خونشان و مالشان ❊ گفت خصمان عالمند و علتی ❊

جاهلی تو لیک شمع ملتی ❊ زانکه تو علت نداری درمیان

نور شد بی‌علتی در دیدگان ❊ وآن دو عالم را غرضشان کور کرد

علمشان را علت اندر گور کرد ❊ چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل بسوی دیده شد ❊ تا تو رشوت نستدی بیننده

چون طمع کردی اسیر و بنده ❊ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار

کی شناسد ظالم از مظلوم زار ❊ و بحمدالله که زنگار غرض آینهٔ دل

مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت

تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد

بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را

بر سروی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ❊

کر به فرمود که سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال
غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست
و اگر چه بظاهر مدعی او حاصل آید نشود و طالب باطل بحیب معنی مخذول
و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان
الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است بیت گر امروز بر من
دوانی سمند ٭ بفردا پشیمان بکسلانی کمند ٭ بصورت تغلب
کنی یکدری ٭ بمعنی نگه کن که پس ابتری ٭ و من شما را می گویم
که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمری که بمثابه ابر نیسان
و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مکنید و خاص و عام
عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته
هر چه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید مصراع
بر کسی مپسند انچ از خویشتن ناید پسند ٭ ازین نمط دمدمه و
افسون برایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی

بی اعراض و اخرا زیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بکرفت و مطبخ
معده را از کوشت لذیذ ایشان برک و نوایی ارزانی داشت
واثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طمع
ناپاک برین حیله ظاهر کشت واین مثل برای آن آوردم تا معلوم
شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه
نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و مقابح
او بی نهایت واین قدر که بحیز تقریر درآمد قطره ایست از دریای
درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت نه سپهر کردان
کر صد هزار قرن کنم وصف بشکی   از صد هزار کفته نیاید مکر یکی   و
مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هرکاه که افسر شاهی بفرق ناممون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار
سنک ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای نا
مبارک او سوده کردد کره اثیر از روی غضب آتش نکبت بران

خواهد

284

خواهد ریخت و بسبب انکه طینت او ناپاک و جوهر او نا قابلست
اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود مرغان بعد از استماع
این سخنان بیکبار از ان کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ
نمودند وان خاک بر پریشان روزکار در گوشه ادبار متحیر و متاسف
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش
برداشته این همه خاری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته
در مقام کینه و جدال آوردی کرد وحشتی انگیختی که در روزکار بصد
هزار قرن ازاله دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که باب محیط
سپهر شعله ازان فرو نتواند نشاند رد و دل و نزود صورت
جفای تو از دل بنمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر
و محبت نظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی روا
داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو

ونمایا فته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد
مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر
جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن
هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع
ولا یلتام ما جرح اللسان بیت جراحتی که بتیغ زبان رسد بدل
بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ⁂ میانه تو و او گر زبان زدی زخمش
بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ⁂ پیکان ناوکی که در سینه
نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد
بدر آوردن آن محال نماید ⁂ تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید
برون و هرچه از و مضرتی متصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع
گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش
اگرچه سوزنده است سورت او را با آب تسکین توان داد
و شعله حقد باب هفت دریا نه نشیند و زهر اگرچه کشنده است

285

ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه به هیچ تریاکی
از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت
عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از
اوج ثریا گذشته بیت نهال کینه که در سینها نشانده شده
مقررست و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع
میوه دارد که طعم آن بمذاق دلی کسی مرساد بوم این فصل
فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویشتن
پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت
که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان
ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان
چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری
سزاوارتر نبودم آخر این مرغان بزرگ معایب بوم را از من
بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر میشناختند

نمیکن که از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه

کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ

زبانزا از نیام کام بضرورت برهنه ساختن محل حلق بریدن

و سر در باختن است بیت چون زبان شیوه سخن ورزد

چه عجب جان زبیم اگر لرزد تیغ را چون بقبضه جان کردند

راست بر صورت زبان کردند و دشوارترین انکه این سخنان

در مواجه گفته شد و بیک حقد و کینه بران زیادت باشد

و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید

و گفته اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد

باید که تفویض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد

و تکیه بر قوت و شوکت خود ننموده و دشمن انگیزی نکند

چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو ها در حوزه تصرف

دارد نشاید که بامید آن زهر بخورد و حکما را نبذ که اثر فعل

برقول

286

بر قول راجح است و فزونی کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گردنها را بجنس عنایت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قبول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی و تدبیر وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکران عقل و بیضی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و لیس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی و فصلی سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی بگفتمی بیت سخن را نخست ناسنجیده گفتم ٭ ورنا سفتنی بود آنکه سفتم ٭ و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود کردم

کردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است
که المکثار مهذار بسیار گوی بیهده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد و حکما گوینده سخن
ناصواب را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را
از بیهده گویان نیکوتر میدانند بیت بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر ٭ چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ وگرنه
شدن چون بهایم خموش ٭ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ٭
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ٭ القصه زاغ پاره بطپید و با خویش
ازین نوع عتابها کرد و بدین بود مقدمات عداوت که میان
ما و بوم تیره‌تر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم
و در ضمن آن فواید بسیار بود باخردمندان مصاحب شدن و کمالات
ایشان را پیشوای کار و حال ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل
وصول بمرتبه کمال است بیت صحبت نیکان بود مانند مشک ٭

کر

کز نسیمش مغز جان یابد اثر ❊ فعلشان باشد سوی دانش دلیل

قولشان باشد بحکمت راهبر ولیعهد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن

روشن که شمع روانهای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند

بود افروخته گشت تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته

آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا

و اطمینان دل سپاهیان بچه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم

پردازد ❊ صد کار فرو بسته بیکدم بسازد ❊ کارشناس زبان

سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد

نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد ❊ آنچه وزرای روشن رای

بموقف عرض رسانیده اند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج

و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست امید میدارم که بنوعی از حیلت

ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود

حاصل کرده اند و کارهایی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر

از پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از
دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر قربانی
گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود
می‌کشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع
گشادند و مکر و فریب بر بسته در پی ایستادند مکاران گرگ‌کاری
را قوت سبعی در حرکت آمده نمی‌توانستند که پلنگ‌وار روی
بروی آن شکار را به چنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار
خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از امن فریب
تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند
که زاهد ساده‌دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند
بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ
این سگ را از کجا آهوی می‌آری و دیگری برو بگذشت و

گفت

گفت این سگ را کجا می بری سیوم از برابر آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت

شکار داری که سگ در بر گرفته‌ای یکی از عقب برسید گفت ای

شیخ این سگ بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب

روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی می

گفت این سگ شبان است و دیگری میگفت این سگ پاسبان است

یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در صورت اهل صلاح است چرا دست و

جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگر یک منع میکرد که زاهد این

سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و ثواب برد هر یک از

مکاران بدین نمط افسونی می خواندند و بدین نسق حرفی می

راندند بیت چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر ☆

دل می برند از عاشقان هر یک بقانون دگر ☆ از بسیاری این

سخنان شکی در دل زاهد بدید آمد و گفت مبادا که فروشنده

این جانور جادو بوده و چشم بندی این سگ را در نظر من

گوسفند نمود هیچ به ازین منت که دست ازین سگ باز دارم و از
پی بایع روم و زری که بهای سگ بدو داده ام باز ستانم زاهد
بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد و ان جماعت گوسفند را گرفته بجای نه بردند و فی ال
حال ذبح کردند و زاهد مسکین را بدان حیله گوسفند از دست
برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز
طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر این دشمن
نیابیم **بیت** چون به قوت حریف خصم نهٔ حیله و مکر از دست مده
که به حیلت کمان قوت را می توانی که بگسلانی زه ملک پیروز
گفت بیا تا چه داری کارشناس گفت که من خود در اقدام این
کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد
به حسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع
عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا برد

بال

بال من بکنند و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای

ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان

جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان

انداخته و از مکر خود با خود پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن

باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و خشمناک

و تمام حشم منتظر بودند که در خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید

و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را

خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متأمل شدند ملک پیروز فرمود

تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش بخون رنگ کرده در

زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین

شده بود رفت و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظره سپهر

گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید

شب تیره بر چرخ لشکر کشید ∴ شبانگه ملک بومان با وزرای

شب آهنگ بومان با وزرای خود همه روز در اندیشه بودند که چون
مارا بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان خسته دل و بال
شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد
روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزی
به فراغت بگوشه کاشانه خویش بسر می بریم ؛ پس از مرگ
عدو خوش میتوان زیست ؛ اما چون شبیکه روز بازار شوکت
و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل
و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین
عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
بیت گروهی رزم جوی فتنه انگیز ؛ همه پر کینه و بی باک و
خونریز ؛ بکین خواهی میان را تنگ بسته ؛ دل چون سنگ را در
جنگ بسته ؛ و چون لشکر بومان بماوای زاغان رسیدند

290

نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب
شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود
می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک
رسانید شب آهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرارش
بودند بر سروی آمد و پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کار
شناس خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون
کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده ام
اکنون باز گوی که زاغان کی اند جواب داد که حال من دلیل
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شب آهنگ پرسید که تو وزیر
ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه جنایت
با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کار
شناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت
یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق

که از بیهای ساتی همه یکبار در عرصه عدم افتاد بیت بیمزد بود و منت

هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بیعنایت شب

اهنک پرسید که موجب بدکمانی چه بود کفت ملک پیروز

بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری

درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید

فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این

غایله حیله پیش آر من کفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت

نیست که جرات ایشان در جنک زیادت از جلادت ماست

و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه صولت ما و دیکر آنکه عنان

توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت و

فرین بپای فرقد سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه

جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز

افزون لاف ستیز زدن نشانه شقاوت بیت ستیزندگی با خداوند

بخت

بخت ستیزنده را سر بر؛ چون درخت کوزنی که در شهر آن
شود هر که خود خانه ویران شود صلاح آنست که رسولی
فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خان و مان را باتش تفرقه
سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در
صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم
بیت چو سر با بدیت سر متاب از خراج ؛ وگرنه نه سر ماند با تو نه تاج
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که می گویی و این همه آب
بچه وجه مینمایی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم
او وزنی نمی نهی بیت اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ؛ مرا هم زبان
سنان هست تیز ؛ چو من از روی نبرد آورم ؛ دل دشمنان را بدرد آورم
من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری
داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز
و به هوای دل خود بی تامل و تدبر در مهمی شروع مکن تواضع پیشه گیر که

که دشمن قوی حال بتلطیف وتملق رام توان کرد وصید سرکش را بملایمت
ومدارا در دام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا ، ومثل این حال چون باد
صعبست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد ودرخت
بسیار شاخ بسبب عنف سخت رویی از بیخ برکنده شود **بیت**
مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ، ره ستیزه ببندد ستیزه
کاران را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که
تو بطرف بوم میل داری وجانب ما را که جنس توایم فرو می گذاری
ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود ومرا برین
حیله که مشاهده میرود عذابی فرمود واز خیال ایشان چنان دیدم
که جنگ را می سازند ودر باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا پرسید که کار این
زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند

رای در

۲۹۲

رفو فتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک باید کرد و از ارا حتی
عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن
بدست نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من درضمن این اکثر بینم
فسرده آتشی می بینم که اطفاء شعله آن از محالات می نماید ع
نعوذ بالله ازین آتش اربرآرد دود ٭ و هرکه فرصت از دست
بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بدان قادر نگردد و بعد از عدم
قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و
تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه
خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته درکمین انتقام خواهد بود
بیت دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی ٭ ور بند تو چون رست
تو از وی نرهی خواهی که امان یابی ز آفات او ٭ در دست تو چون فتاد
امانش ندهی ٭ زنهار که تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون
جان گزای او را در گوش جان ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوستی

ناآموزده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ؛ چگونه غره توان شد

بکبعه دشمن ؛ کارشناس شمه ازین سخنان شنیده میرود دل

کعث بیت مرا خود دل دردمند است در ریش ؛ تو نیز م مزن بر

سر ریش نیش ؛ تو نیز م مزن بر سر ریش نیش ؛ این سخن در

ملک توبان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و دیگر را پرسید

که تو چگویی در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت

چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک او باید نمود

و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان جلوه فرمود

و هراس یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای

فتاده را دست باید گرفت ؛ ره نیک مردان آزاده گیر

چو استاده دست افتاده گیر و بعضی کارها مردم را بر دشمنی مهربان

کرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق

دشمن

کرداند

ودانند ملک پرسید که چگونه است آن حکایت گفت
آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت
روی با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان بیت
چو دیو در رخ از عفریت روی ٭ چو زاغ گلخن از بیهوده گوی ٭
ازین سنگین دل پولاد جانی ٭ چو هجران دلگدازی جانستانی
و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا
سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب
تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز
آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای
او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان
بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر
از وست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست ٭ و خامه
گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطایف او بدینگونه رقم

فرمودی ع هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ن شکل مطبوع
تو زیباتر از آن ساخته اند ن هر لطافت که روان بود بسر[...]
عیب ع همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ن شوهر زن[...]
دل وصل او را جویان و او بصد هزار دل از جا و رفت او گریزان
نه یاف نه او شیفته گشتی و نه با فسون فریفته شدی دم درا
هر لحظه از جفای او تجدید وفا بدید آمدی و هر نفس از کین او نیاز
مهری ظهور کردی بیت مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی ن نه بر تیغ
دل دست از آرزو کمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان
رویش گل مرادی شکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ن شبی دزدی در خانه ایشان رفت
قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف
یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمده
دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروشی کشید و گفت بیت

مکر

ECOLE SPE DES JEUNES DE L'AN[...]

Incomplet.

Ce manuscrit est interrompu au commencement d'un vers.

مکر بیار شد ......

qui est la 9e ligne de la page ۲۰۷ de la 4e édition de Calcutta, in f°. — Laquelle 4.019 pages ; c'est à dire que le manuscrit présent ne contient guères que la moitié de l'ouvrage de Hossein Wâ'yzh.

Vérifié.
Déc. 1832.